

خواب معشوقه



نويسنده: حاميد احمدى (لاوين)

عشق به یک تن بی رحمی است؛ چرا که به زیان دیگران تمام می شود.

فریدریش نیچه

عجیب ترین شب عمرم بود، دلیلش را نمی دانستم ولی به شدت آن را احساس می کردم، گویی که روحم در تکاپوی رهایش از تنم هست و مرتب به خود می گفتم که این چه احساسی بس غریبی است. از خود بیگانه شده بودم. گویی این منی دیگر هست و نه من خودم.

در پی اندک آرامشی بودم تا خود را از این احساسی مرموز و ناشناخته و در هم شکننده رهایی جویم و تنها کسی که می توانست مرا آرام سازد معشوقه ای بود که سالها از آن من بود. معشوقه ای فراتر از یک بُت برای من برده.

در چار چوبِ اتاقکی در خوابگاه با قدمهایی بلند و سریع به طوافِ مرکزِ این اتاقک می گردیدم. به حدی که سرگیجه نیز به این آشفتگی درونی پیوست. مرتب به معشوقه ام تماس می گرفتم ولی گویی که کسی در پشت آن صنعت نوظهور نبود. دقایق در آن شبِ عجیب و شگفت انگیز به ساعتها مبدل شده بودند. گویی که زمان از زمان کندتر و کندتر می گذشت. آشفتگی ام به آشوب رسید. این برده ی بُت پرست به دیوانگی محض رسیده بود و تماسها پی در پی گرفته می شدند به گونه ای که شمارش آنها از دستم خارج شده بود.

نمی دانستم چرا معشوقه ام مرا از آن دوردست ها نمی بیند و مرا در نمی یابد. آری! من تنها ترین مرد زمین شده بودم. ولی دلیلش را نمی دانستم و هی به خود می گفتم مگر هر

معلولی، علتی ندارد؟ پس علت این احساسِ غریب و بیگانه در چیست؟ آنقدر در آن شبِ ظلمانی به دور اتاقک گردیده بودم که سرگیجه ام منجر به سردرد و تب شدیدی گردید.

در آن ساعتها، اتاقکم متمرکزترین فرستندهٔ امواج الکترومغناطیس بر روی کره زمین شده بود! شاید این سردرد از طواف نبود بلکه از این امواج نشأت گرفته بودند. دقایق همچون ساعتها می گذشت و ساعتها همچون سالها. کم کم داشتم امیدم را از دست می دادم که با هم صحبت شدن با معشوقه ام کمی از این دنیای غریب و شگرف رهایی یابم که ناگهان از آن سوی دیگر دنیا صداهای پی در پی بوق تلفن جای خود را به زیباترین صدای دنیایم داد.

این صدای معشوقه ام بود. با شنیدن این آهنگِ بس دلنشین، گویی که بتهوون آن را نواخته منقلب گردیدم. روح سرگردانم به تنم بازگشت. سرگیجه ام تمام شد و دیگر خبری از تب نبود. با یارِ دلبندم! غرق در گفت گویی بی انتها شدم و عجیب اینکه گویی زمان مرا بازیچه ی خود ساخته بود. حال دیگر سالها به ساعتها و ساعتها به دقایق و دقیقه ها به ثانیه ها بدل شده بودند. تا نیمه شب با بُتِ نازنیم در گفت و گو بودم تا آنجا که دیگر این بانوی خداگونه از فرط خواب قادر به گفتن حتی یک کلمه ی دیگر نبود و عجیب آن بود که عبد، قادرتر از بت خدا گونه اش بود و نمی خواستم که این مکالمه طولانی کوتاه را به پایان رسانم. ولی چه می توانست کرد وقتی که سلطانِ قلب و جانت با ادامه این مکالمه بی انتها برنجد. پس به ناچار شب خوشی تلختر از شیرینی عسل گفتم.

سکوت دوباره در آن اتاقک، حکم فرما شد. تک چراغ اتاقک را خاموش کردم و در تختم دراز کشیدم و تمامی جملات، کلمات و هجاهای گفت و گوهای آن شب را در ذهنم مرور

می کردم. مدام لبانم را لیس می زدم. لب هایم مزهٔ بس شیرینی داشت. لذت آن به حدی بود که ندانستم آفتاب کی طلوع کرد.

آری! آن شب که حتی با وجود تمام خستگی و احساس خواب آلودگی پلک هایم را نیز بر روی هم نگذاشته بودم، به زور از تختم بر خواستم و با شکمی خالی و احساسی غریب لباسهایم را پوشیدم و با گام های آهسته تر از یک حلزون، روانه ی دانشگاه شدم.

بس شگفتی است که بعد از این همه سال، کوچکترین جزئیات آن شب و صبح را به خاطر دارم. حتی تقلائی بالا رفتن کرمی از تخت سنگ را در آن کوچه ی باریک در حالی که روانه دانشگاه بودم را به یاد دارم. صدای غرش اندک جوی آب را در لابلای جوی به خاطر می آورم. هنوز آن غرش در گوشهایم طنین انداز می نماید. در طول راه با قدم های آهسته به سوی دانشگاه، تمام آن شب بی پایان را در ذهنم مرور می کردم. به ماشین ها، عابرین و حتی دوستان و همکلاسی هایم ناخواسته و ندانسته بی اعتنا شده بودم. این بی اعتنائی اختیاری نبود گویی که کور و کر و لال شده بودم. محروم از هر حسی پنجگانه!

ندانستم که چگونه به دانشگاه و کلاس در دانشکده رسیدم، انگار که دیشب را در همان جا با خواب سپری کرده بودم. دوستانم هی بهم می گفتند چرا امروز اینقدر نامرتب لباس پوشیده ام؟ حتی یادم نبود که پاتک شلوارم را در جورابم انداخته بودم! وضع بس عجیبی بود.

آن صبح بیشتر از آن که دانشجو باشم، یک دلچک سیرک بودم. چرا که همه بهم می خندیدند ولی افسوس آنان در درون من نبودند تا بفهمند که من چه می کشم و عجیبتتر خودمم نیز نمی دانستم دلیل این احساس غریبانه چه بود.

در کلاس طبق معمول در یکی از صندلی های انتها نشستم و دائم در حالی که به تخته سیاه نگرسته بودم، فکرم در شب گذشته جا مانده بود. طوری که حتی ورود و حضور استاد را نفهمیدم. نمی دانستم که چقدر از کلاس گذشته بود که ناگهان گوشی ام زنگ خورد که در پی آن با سرعتی فرا صوت، دست در جیب بردم و گوشی ام را بیرون آوردم. ناگهان اسم معشوقه ام را بر صفحه ی نمایش کوچک گوشی ام دیدم. از خود بی خود شدم و با شتابان بدون اجازه ی استاد از کلاس، دوان دوان دویدم و همین که به سالن دانشکده رسیدم گوشی را جواب دادم.

خوب به یاد دارم که به معشوقه ام گفتم: سلام عزیزتر از جانم! انتظار داشتم که او نیز طبق معمول همین حرفها را به من بزند که ناگهان گریه و زاری معشوقه ام در تمام تنم رسوخ کرد. سریع گفتم چه شده ماهان من؟! ای هستی ام! جزء گریه و زاری معشوقه چیز دیگری را نمی شنیدم، نگرانی از جسم و روح نمایان شد.

دلواپسی، همه ی وجودم را گرفته بود و همانجا ناخواسته با خود گفتم که دیشب بی دلیل در آشفتگی مطلق نبوده ام. حتماً خبری شده که من از آن بی اطلاعم. با خواهش و التماس بی حصر و انتها از معشوقه ام خواستم که از گریه و زاری دست بردارد و بگوید که چرا چنین می کند؟ بعد از اصرارهای مکرر با صدایی گریان، معشوقه داد زد: دیشب خوابی دیدم!

همین که این جمله ی کوتاه با آن صدای گرفته و گریان و غرشانه در گوش هایم طنین انداز شد، نوعی حالتِ کرخی را در کل وجودم احساس کردم. از طرفی در آن لحظه ی کوتاه و گذرا با خود گفتم: فقط یک خواب است که چنین مرا از دیشب چنین مضطرب ساخته؟! و از طرف دیگر بیشتر نگران شدم که بلی آن همه اضطراب بی خود نبوده است. همین که این

افکار از ذهنم خطور کرد بازبانی همراه بالکنت ناشی از استرسِ بسیار از معشوقه ام پرسیدم خوابت چه بود؟ ای جانان دلم! که این چنین می کنی؟

در پشت آن گوشه نکبت بار، جزء گریه های معشوقه چیزیی دیگر نمی شنیدم. نفسهای داغ و جگر سوز معشوقه بیشتر و بیشتر مرا می سوزاند تا اینکه با اصرار با صدایی گریان و نفسهای داغ و گرفته گفتم: دیشب در خوابم دیدم که به تو نمی رسم.

از ته ی دلی داغ و تلخ خندیدم و گفتم چرا؟ باز همان حرف را با آن حالت تکرار کرد. خواهش کردم که خوابش را برایم بازگو کند و او باز گفت در خواب دیدم که به تو نمی رسم چونکه با کس دیگری در خواب ازدواج کردم. بعد از همینکه این حرفها را زد با صدایی بلند گریه کرد و چند ثانیه بعد گوشه را قطع کرد.

همین که تماس با کعبه دلم قطع شد، ضربان قلبم به انتهای خود رسید و گردش سریع خون در کل بدنم را حس می کردم و با سرعتی که زمان را کند می کرد، کل بدنم داغ شد و عرق از سراسر وجودم تراوش می کرد. به حدی که تمام لباسهای تنم در عرض چندین ثانیه خیس در عرق شدند. گویی که خداوند مرا به اعماق دوزخ دانته انداخته بود. عجب کمندی ایی! آن هم از جنسی الهی اش!

همینکه به خود آمدم در حالی که دستهایم مانند دست یک پیرمرد کهنسال می لرزید، شماره معشوقه ام را گرفتم و منتظر ماندم که صدایی، به جزء آن صدای بوق گوش خراش را بشنوم! ولی جزء آن بوق لعنتی، گویی کل هستی در سکوت مطلق فرو رفته بود.

آری! واقعاً خداوندِ رحمان و رحیم، آن روز و آن لحظه مرا به اعماقِ جهنم انداخته بود. ولی جهنمی کور و ساکت! دوباره و دوباره شماره ی همراه گوشه معشوقه ام را گرفتم ولی پاسخی نشنیدم گویی که آن همه تلاشهای دیشبم، همچون دایره‌ماندالا تکرار می شد.

آن صبح جهنمی در آن سالن بی انتها در حالی که غرق در عرق و گوشه در دستی لرزان و بوقهایی بی انتها بودم، سنگینی ای بر دوشِ چپم را احساس کردم و ناخواسته به عقب نگریستم.

پس از این همه سال هنوز نمی دانم که در آن لحظه های نخست آن لبهای دوستم چه می گفت؟ تا اینکه دوست و همکلاسی ام چیزی را که بعد از لحظه هایی، تا حدی که خویش را یافته ام که گفت: آری جان! اتفاقی افتاده است؟ من این همه از دور صداقت کردم و تو را می دیدم. در حالی که همه دانشجوها از کلاس خارج میشدند تو همچون پروانه ای به دور لامپ به دور خود می چرخیدی و انگار که در این دنیا نیستی و بعد بهت نزدیک شدم و انگار که نه تنها من بلکه کسی را در این سالن نمی بینی و چند بار دست بر شانه هایت گذاشتم که باز هیچ واکنشی نشان ندادی تا اینکه با ضربه ای محکم به شانه ات چشمانت به چشم هایم افتاد و باز این همه سوال ازت پرسیدم و تو همچون مجسمه ای به من نگریسته بودی.

زبانم لال اتفاقی افتاده؟ اصلاً حرف هایم را می شنوی؟

تنها چیزی که از حرفهای دوستم را شنیده بودم تنها این صحبتهای آخری بود، اصلاً متوجه اتمام کلاسها و ورود دانشجوها به سالن نشده بودم. ظاهراً به کل کور، کر و لال شده بودم و به چیزی جزء صدای بوق تلفن توجه ای نداشتم.

حسِ غریبانه از جنسِ همان حسِ شبِ گذشته‌به سراغم بازگشته بود. با آن ضربه‌ی دوستم هنوز کامل به خود نیامدم و تنها چیزی که توانستم در پاسخ به سوال دوستم بگویم این بود: همه‌ی هستی ام را از دست دادم! سپس بی اختیار در آن سالن بی انتها در برابر چشمان دوستم اشک از چشمانم سرازیر گشت و سراسیمه به سمت در انتهایی سالن دویدم و خود را به حیات جلوی دانشکده رساندم و نا خواسته به دور خود می چرخیدم تا اینکه نیمکتی در زیر سایه‌ی درختی نزدیک دیوار دانشکده به چشمانم خورد و با ضعف شدیدی به سختی لنگان لنگان خود را به آن رساندم و نشستم درحالی که با دو دستم گوشی ام را تند در آغوش گرفته بودم که گویا خودِ معشوقه ام است.

سرم را به زیر دستهای گوشوده به هم و گوشیم بردم و تا آنجا که در توانم بود گریستم. آری آن حرف جانِ جانانم را که گفت در خواب با کس دیگه ای ازدواج کردم را با تمام وجود باور کردم. چرا که با خود می گفتم حسِ شبِ گذشته بی جهت نبود. هی با خود می گفتم مگر یک خواب همیشه می تواند به حقیقت پیوندد؟ آیا استثنایی وجود ندارد؟ اصلاً ممکن نیست که حالا هم در خواب نباشم و چه بسا با یک تکان بزرگ بیدار شوم و بینم که همه چیز، خوابی بیش نیست؟ و شاید کل زندگی خوابی بیش نباشد؟!

بعد از اینکه گریه‌هایم تمام شد، نفس عمیقی کشیدم که ناگهان گوشی ام زنگ خورد. سریع دیدگانم را به گوشی گشودم و اسم معشوقه ام در صفحه نمایش گوشی بود. دوباره نفسی عمیق کشیدم و در حالی که روی آن نیمکت زیر سایه‌ی درخت نشسته بودم جواب دادم و با صدایی آرام گفتم: عزیزتر از جانم! می توانی صحبت کنی؟ خواهشاً گریه نکن! این فقط یک خواب بوده است و بس.

به جزء بغض معشوقه ام، صدای دیگری نمی آمد. سعی در آرام کردنش را داشتم و به او دلخوشی می دادم که این فقط یک خواب بوده است، که ناگهان معشوقه جواب داد: فدای آن گردریزه های خاکی باشم که از پاشنه های کفش تو بر روی زمین کوچه ی خانه مان می ریزد.

سارا اندکی سکوت کرد. سپس در ادامه گفت: کامل حس می کنم که این خواب یک خواب معمولی نیست و از وقتی که از خواب بیدار شدم تمام وجودم را فرا گرفت که این اتفاق به زودی رخ می دهد و من تو را برای همیشه از دست خواهم داد. نمی توانم تحمل کنم که با کس دیگه ای به جزء تو ازدواج کرده باشم. به جزء بوی مردانه ی تو نمی توانم وجود بوی مردانه ی دیگری را استشمام و تحمل کنم. چشمانم به جزء تو در این جهان بی کران کس دیگری را مرد نمی بیند. چه طور امکان دارد بی تو زنده بمانم و نفس بکشم؟

در جواب به این حرفهای بس عاشقانه، گفتم: ما در قرن بیست و یکم هستیم! عصر عجز که نیست تا کسی بتواند مانع ازدواجمان شود؟! اگر تو با من عهد نشکنی در برابر کل جهان خواهم ایستاد و برای بدست آوردن لازم باشد، جنگ جهانی سوم و حتی چهارم را به راه خواهم انداخت!

معشوقه ام خنده ای تلخ کرد و در جواب گفت: آریای من! امیدوارم اینگونه باشد، ولی اگر این اتفاق بیافتد و من با کس دیگه ای ازدواج کردم تو را به عشقمان قسم می دهم که تو تا ابد مجرد بمانی و با هیچ دختر یا زنی ازدواج نکنی، چرا که دیگر تحمل آن را ندارم که تو از آن کس دیگری شوی و قول بده همیشه در تنهایی و مجردی بمانی و با یاد عشقمان زندگی کنی!

در آن لحظه عرفانی بی چون و چرا به او این قول را دادم و به عشقمان سوگند خوردم که در صورتی که خواب به حقیقت پیوندد برای همیشه مجرد بمانم و به یادِ عشق او زندگی کنم و بمیرم.

بعد از این سوگند، معشوقه باز شروع به گریستن کرد تا جایی که من می شنیدم و او می گریست که ناگهان شارژ گوشیم تمام شد و گوشیم خاموش گشت. گوش هایم آنقدر عرق کرده بود که گویی سگی هار گوشه‌هایم را این مدت به کل لیس زده بود! احساسی بس سنگینی در گوشم، پوستم، گوشتم، قلبم و ذهنم می کردم به گونه ای که ظاهراً برای همیشه به آن نیمکت دوخته شده ام. دیگر واقعاً به جد، خداوند مرا در اعماق دوزخ کهدی دانتۀ انداخته بود!

آنقدر بر روی آن نیمکت نشسته بودم که درخت، سایه ی خود را از من فلاکت زده دزدید و آفتاب سوزان پایان بهاری به کل مرا در خود فرو برده بود و تعجب در آن بود که متوجه ی این آفتاب سوزان نشده بودم. باسن و ران هایم به دلیل بیش از حد نشستن بر روی آن نیمکت یخ زده و بدون هیچگونه حرکتی در گذشت آن همه زمانی که اکنون نیز نمی دانم چقدر آنجا نشسته بودم کرخ و بی حس شده بود. ولی باز این آفتاب سوزان و کرخ و بی حسی بدنم، مرا ذره ای ناراحت نساخته بود که این خوابِ نگون بخت به شدت مرا برآشفته ساخته بود و هی با خود کلنجار می رفتم که چگونه می شود تنها یک خواب مرا در این هستی که قبل از آن خود را خوشبختترین مرد روی این کرهٔ خاکی گردان می دانستم، حالا مرا چنان منقلب کرده هست که به کل احساس می کردم، کل هستی ام به فنا رفته است و بدبختترین موجود زنده و جنبنده ای هستم که در این جهان می تواند وجود داشته باشد.

همین که احساس زنده بودنم به روانم برگشت، سریع از آن نیمکتی که بر آن میخ کوب شده بودم، در حالی که شلوارم غرق در عرق شده بود، با ناتوانی بسیار برخاستم و لنگان لنگان به سمت خوابگاه راه افتادم و در طول این مسیر به ظاهر کوتاه اندیشه‌ها پشت سر هم از آن ذهن آشفته و تهی از عقل و اندیشه می گذشت.

به مرور زمان آن احساسی کِرخ و بی حسی از تنم رهایی یافت و توانستم به سرعت حرکت پاهایم بیفزایم تا زودتر خود را به خوابگاه برسانم و آن گوشی خسته و خالی از الکتریسیته را شارژ کنم و دوباره بتوانم با یار در حال از رفتن صحبت کنم.

نمی دانم چرا که اندک امیدی هنوز در دلم مانده بود؟ امیدی که بتوان با حرفهای زیبای یار دلربا را دوباره آرام سازم و به سمت خود کشانم و بتوانم با آن خواب اهریمنی به مبارزه بپردازم و چه بسا بر آن فایق شوم. اما چه دریغ که سرنوشت بدترین نسخه‌ها را برایم پیچیده بود و من تا آن زمان از آن کامل بی خبر بودم.

آری! آدمی برای سعادت‌مندی خود چه نقشه‌ها و برنامه‌ها دارد، دریغ از آنکه آدمی آنقدر که خود را مختار باور دارد نمی داند که جبر، سلطان زندگانی ماست و ما اسم آن را سرنوشت و تقدیر نامیده ایم و خود را بدان فریب می سازیم.

همین که به اتاقم در خوابگاه رسیدم، سریع کیفم را باز کردم و شارژر موبایلم را بیرون کشیدم و به تک پریز اتاقم زدم و منتظر ماندم که آن گوشی ساده به این حقیر اجازه دهد که آن را روشن کند! اندکی طول کشید تا توانستم گوشی ام درحالی که به برق وصل بود روشن کنم.

به محض روشن شدن گوشی ام با معشوقه تماس گرفتم ولی جوابی نگرفتم. باز پشت سر هم تماس می گرفتم ولی باز جزء صدای آن بوق دلخراش صدای دیگری نمی آمد. به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک پنج عصر بود و معمولاً معشوقه ام روزهای دو شنبه عصر در دانشگاه کلاسی نداشت و لذا در آن ساعتها می خوابید. با خود فکر کردم شاید یارم در خواب بعد از ظهر بهاریست. از طرفی با خود می گفتم مگه معشوقه ام می تواند در این شرایط بخوابد، من که به اوج جنون رسیده ام، خواب سهل است حتی نمی توانم در این لحظه بمیرم!

داشتم دیوانه می شدم. برای دوری از دیوانگی محض، خود را به گذشته های نه چندان دور با یار و هستی ام بردم. به حرفهای دل انگیز و دیدارهای شیرینی که با معشوقه ام داشتم می اندیشیدم و خود را بدانها مشغول و دلگرم می ساختم، تا آنجا که خورشید جای خود را به مهتاب داد و تاریکی، کلی هوای اتاقک را فرا گرفت.

نشستن بر روی تخت در آن تاریکی با آن خاطرات گذشته در ذهنم چه حس غریبی داشت. در همان لحظه بود که ناگهان معشوقه ام با من فلاکت زده تماس گرفت. سریع و برق آسا گوشی ام را برداشتم و جواب دادم. همین که گفتم الو، معشوقه گفت: ببخش، ظاهراً خیلی تماس گرفته بودی، من خواب بودم و گوشی ام را در حالت سایلنت گذاشته بودم.

به محض شنیدن این حرفها تمام وجودم را بغض گرفت و با صدای خشمگینی به یار جواب دادم و گفتم: من داشتم از اندوه و ترس و ناراحتی می مردم و خانم با خیال آسوده خوابیده! اصلاً نمی فهمم از آن همه گریه و ناراحتی صبح و از این خیال آسودگی عصر حضرتعالی!

حتی ابلیس هم، طفلکی شما زنان را نمی شناسد! چه رسد به ما مردها! امیدوارم حضرت عالیہ خوب خوابیده و این بار خوابهای خوش دیده باشد!

معشوقه با صدایی تند مزاج جواب داد: با خود چه فکر کرده ای؟ چطوری به خودت جرات می دهی با من چنین صحبت کنی؟ مگر تو کی هستی؟

سپس گوشی را قطع کرد. کل وجودم در جا یخ بست. آیا معشوقه ام بود یا کسی دیگه ای همچون خود ابلیس رانده شده؟! طی این چند سال او حتی یک بار کمتر از جانم به من نگفته بود. چگونه حالا این گونه با من صحبت می کرد؟ صبح به خاطر یک خواب چه غوغایی به پا کرده بود و چگونه می گریست و چه قول هایی از من گرفت و حالا چه شده است که نه تنها اینگونه با من برای نخستین بار صحبت می کند، حالا گوشی را هم بر روی من قطع می کند. با خود گفتم آدمی طی چند ساعت چقدر می تواند عوض شود؟

آری! معشوقه خواب ندیده بود، بلکه هم کابوس دیده و هم جن زده شده بود! نمی دانستم چه چیزی در پشت پرده حقیقت هستی در حال روی دادن است و چگونه امکان دارد در طی چند ساعت، عشق خالصانه و پاک چندین ساله این گونه منقلب گردد؟ به شدت شوک زده شده بودم و تمام وجودم به لرزش افتاده بود ولی این بار نه بیشتر به خاطر نگرانی، بلکه از تعجبی شگرف و عصبانیت بیش از حد به چنین جنونگی رسیده بودم. دوباره گوشی همراهم رو برداشتم و با معشوقه تماس گرفتم. بعد از چند بوق یار تازه مغرورم گوشی را برداشت.

سریع پرسیدم: سارای من! چی شد که این حرفها رو بهم زدی؟ تو که لطیف تر از گل در این چند سال به من نگفتی؟ چرا اینگونه با من برخورد کردی؟ معشوقه پاسخ داد: دیگر هر چی بین ما بوده به انتها رسیده، دیگر نمی توانم با تو هم صحبت شوم.

لحظه ی خیلی عجیبی بود. ناخواسته با پریشانی، پرسیدم چرا؟ پاسخ داد: سرنوشت این گونه می خواهد که ما با هم نباشیم.

اندکی سکوت کردم و سپس گفتم: تو که صبح به خاطر آن خواب و گریه ها نمی توانستی صحبت کنی و خودت را فدای خاکریزه های کفشی پایم می کردی! حالا چه چیزی نظرت را عوض کرده؟ باز همان جواب را شنیدم و مکرراً می گفت: دیگر همه چیز بین ما تمام شده است. ازش پرسیدم آیا هنوز عاشقم هستی؟ سریع جواب داد و گفت: دیگر نه.

همین که این جمله ی دهشتناک و فراموش نشدنی را شنیدم در جا خشکم زد. نمی توانستم باور کنم که یک عشق عمیق چند ساله این گونه، آنی به باد هوا رود. نمی توانستم باور کنم که معشوقه ام دیگر عاشقم نیست. به همین جهت و برای اطمینان خاطر از سارا درخواست کردم که سوگند یاد کند که دیگر عاشقم نیست. معشوقه بدون هیچ گونه تعللی قسم خورد که دیگر نه تنها عاشقم نیست بلکه حتی مرا دوست ندارد.

از فرط آشفتگی دوباره ازش درخواست کردم که به جان مادرش سوگند یاد کند که چنین است و باز معشوقه بدون تردید و تعلل به جان مادرش قسم خورد که دیگر کوچکترین علاقه ایی به من ندارد و حتی پارا فراتر گذاشت و گفت: من بسیار از تو سرتراش و تولاغی من نیستی و بهتر هست که دیگر مرا فراموش کنی و این آخرین مکالمه ی ماست.

نمی دانستم در آن لحظه ی فلاکت بار چه بگویم. مدتی سکوتِ مطلق بین ما در پشت آن جبهه عشق تازه یک سویه حکم فرما شد. معشوقه ام بعد از مدتی سکوت را شکست و گفت:

آیا مرا حلال خواهی کرد؟!

همین که این حرف را شنیدم به عمق فاجعه پی بردم. نمی دانستم چه پاسخی دهم؟ از طرفی به شدت منقلب و متعجب شده بودم و از طرفی دست پاچه. همین که اندکی به خود آمدم، نا خواسته در پاسخ به سوال معشوقه ام جواب دادم: من تو را حلال می کنم و آرزو دارم خوشبخت شوی.

نمی دانم من ابله، چرا چنین حرفی را به معشوقه ام زدم؟ شاید به خاطر عشق بیش از حد من به او بود که چنین سخنانی را ناخواسته به زبانم آوردم. به محض اینکه این حرف را زدم، معشوقه جواب داد: پس دیگر حرفی بین ما نیست، پس خدا حافظ برای همیشه.

همین که گوشی را قطع کرد، احساس کردم که وزن کل کره ی خاکی بر دوشهایم سنگینی می کند. بغض تمام وجودم را فرا گرفته بود. چارچوب دیوار اتاق خوابگاه به دورم طواف می کرد. درست در همان جایی که نشسته بودم شروع به گریستن بی انتها کردم و مادام به حرفهای تلخ معشوقه از کف رفته فکر می کردم، که بهم گفته بود من بسیار از تو سرتی و برتر هستم و تولیقت مرا نداری. دیگر نه عاشقتم و نه دوستت دارم. این حرفها را چگونه می توانستم هضم کنم. یار و هستی ام تا چند ساعت گذشته عاشق بی انتها بود و حالا یک سره غریبه شده بود.

همینکه مدتی گریستم احساس عجیبی در خود حس کردم، احساسی که تا آن زمان هرگز آن را تجربه نکرده بودم. احساس دلهره ی شدید همراه با حس تنهایی بی کران. نمی توانستم

نه گریه کنم و نه نکنم! حس بی قراری کل وجودم را فرا گرفته بود. بیش از حد مضطرب شده بودم و به هر گوشه از اتاق که می نگریستم سیاهی را می دیدم. حس کرحی در تمام بدنم رسوخ کرده بود. نا خواسته شتابان از اتاق خارج شدم و خود را به در خروجی خوابگاه رساندم و به محض اینکه به کوچه ی منتهی به خوابگاه رسیدم، شروع به دویدن کردم و مانند دیوانه ای بدون آنکه بدانم کجا می روم دوان دوان به خیابان سمیه رسیدم و بعد از مدتی خود را در چهار راه پل چوبی یافتم. نمی دانستم که چطوری این همه مسافت را دویده ام.

آری! عقل از سرم بیرون جسته و جای آن را دلی شکسته و خونین گرفته بود. به هر آنچه که در اطرافم بود، بی تفاوت شده بودم. دیگر نفس کشیدن برایم امری سخت و غیر ممکن شده بود. نمی خواستم بیشتر از این عذاب بکشم. دیگر زندگی برایم معنایی جزء پوچی نداشت. افسار افکارم در دست دل شکسته ام بود و این فکر که دیگر معشوقه ام را از دست داده ام مرا ناخواسته به مغازه ای در آن اطراف کشاند که بر حسب اتفاق مغازه ی فروش وسایل ورزشی و کوهنوردی بود. هنوز هم نمی دانم که چند متر طناب و با چه قیمتی خریدم؟

فقط همین را به یاد دارم که همان طور که ناخواسته به چهار راه پل چوبی رسیده بودم، ناگهان بعد از مدتی خود را در اتاق تاریک خوابگاهم یافتم. کلید برق را زدم و اتاق با تک لامپش روشن شد. نگاهم را به سقف دوختم و به دنبال چیزی می گشتم که بتوانم با آن و طنابی که در دستانم بود خود را حلقه آویز کنم. در وسط سقفِ اتاق حلقه ی فلزی را یافتم

که پیش از آن هرگز متوجه ی آن نشده بودم. ظاهراً آن حلقه برای آویزان کردن پنکه ی سقفی بود ولی پنکه ای به آن آویزان نشده بود.

آری! اتاقم محل مناسبی برای رهایی از این دنیای پوچ و تهی و نهیلیستی بود. در اتاق را قفل کردم که کسی مزاحم رهایی ام نشود! دور طناب حلقه ای زدم و سپس با صندلی که در اتاق داشتم، آن حلقه ی طناب را به حلقه ی فلزی سقف محکم گره زدم و سپس طناب را دور گردنم پیچیدم و بی معطلی زیر پاهایم را خالی کردم. احساس خفگی وجودم را فرا گرفت و حس کردم که روحم آهسته از تنم جدا می شد و پا به دنیای مردگان نهادم.

گوشی همراهم به صدا در آمد، طبق معمول با دست راستم گوشی ام را که زیر بالشکم می گذاشتم، برداشتم و به صفحه ی نمایش آن خیره شدم، سارا نامی بود که با چشمان خواب آلوده ام دیدم. آری معشوقه ام نیمه شب زنگ زد و با تماس او بود که از خواب پریدم. ناخواسته رد تماس کردم، شاید دلیلش آن خواب عجیبی بود که در آن شب ظلمانی دیدم. دستانم را ناخواسته به سمت گردنم بردم، هیچ طنابی را نیافتم، آهی از اعماق وجودم کشیدم. این چه کابوسی بود که دیدم و چه خوب شد سارا در این نیمه شب مرا از این خواب و کابوس بیدار کرد.

همین که به خود آمدم ساعت را نگاه کردم. عقربه های ساعت حدود بیست دقیقه به چهار را نشانه گرفته بودند. دلواپس شدم که نکته اتفاق بدی افتاده که سارا این موقع از شب بهم زنگ زده، سریع گوشی را برداشتم و به او زنگ زدم. سارا با اولین بوق گوشی را جواب داد و اولین حرفی که زد این بود:

- ببخش این موقع شب زنگ زدم.

- با دلواپسی جواب دادم، عزیزم چه اتفاقی افتاده؟ ما که حدود ۳ ساعت پیش مفصل با هم صحبت کردیم.
- خواب بدی دیدم، درست نمی دانم خواب بود یا کابوس؟
- اتفاقاً من نیز خواب بسیار دردناکی دیدم و با تماس تو بود که از آن خواب کابوس وار بیدار شدم.
- چه خوابی دیدی؟
- سارا جان! اول تو خوابت رو برایم تعریف کن.
- نه، می خواهم تو پیش قدم شوی! در خوابت منم بودم؟
- بله، مشخصه! هر جا باشم تو هم هستی! خواب دیدم که تو بعد از این همه سال دلدادگی یهویی بهم گفتی دیگر چیزی بین ما نیست و منم نمی توانستم باور کنم که چنین حرفهایی را از زبان تو می شنوم. شاید احمقانه به نظر برسد. در خوابم تو خواب دیده بودی که با کس دیگری ازدواج کرده ای و به همین خاطر آنقدر ناراحت بودی که از فرط گریه نمی توانستی حرف بزنی و بعد به کلی عشقت رو نسبت به من از دست دادی و من نیز که طاقت چنین وضعی را نداشتم، دست به خودکشی زدم، عجب کابوس مزخرفی!
- همین که خوابم را برای سارا بازگو کردم، سکوت کر کننده ای در گوشی همراهم احساس کردم. مرتب می گفتم: سارا صدام رو می شنوی؟ سارای من! انگار کر و لال شده بود. ضربان قلبم به شدت بیشتر و بیشتر شد. ناگهان سارا جواب داد:

- عشقم صدات رو دارم.

- پس چرا این همه سکوت کردی؟

پخ پخ کنان جواب داد:

- آخه خوابی که من دیدم، تا حدودی شبیه به خواب تو بود. واسه ی همین مضطرب و متعجب شدم و این موقع از شب باهات تماس گرفتم.

تپش قلبم که کمی آرام گرفته بود، دوباره بالا گرفت و عرق سردی در پیشانی ام احساس کردم. آیا این خواب صرفاً یک کابوس بود یا یک خوابی که ممکن است حقیقتی در پشتش باشد؟ این افکاری بود که ناخواسته در سرم سوت می کشید. ظاهراً وضعیت برعکس شده بود و این سارا بود که پشت گوشی مرتب تکرار می کرد که عشقم صدای مرا داری؟ همین که به خود آمدم، جواب دادم:

- بله عزیزتر از جانم! نگران نباش، اینها تنها خوابهایی هستند که از افکار ما بر می خیزند، افکاری در ضمیر ناخودآگاه.

در حالی که در دلم به فروی و یونگ لعنت می فرستادم (!) در ادامه گفتم: شاید قبل از خواب هر دو از ما با ترس اینکه همدیگر را از دست دهیم، خوابیده ایم. جای نگرانی نیست، عشق ما به هم آنقدر است که کسی نمی تواند بین ما حتی کوچکترین فاصله ای ایجاد کند.

نمی دانم چرا این حرفها را می زدم، آیا آنچه که من گفتم بر خواسته از ذهنم بود و یا برخواستہ از دلم؟ آیا می خواستم جهان را آن گونه که هست ببینم؟ یا آنکه که می خواهم؟

شاید این حرفها را می زدم که عشقم، سارا را آرام کنم و یا شاید می خواستم به خود تلقین کنم و از این راه آرام گیرم.

- ای نفسم! به عشقمون سوگند می خورم که تا زمانی که تو عاشقم بمانی، من به این عشق وفادار خواهم بود. آری! حرف هایت درست است. چون که من اغلب شب ها را از ترس از دست دادن تو به رخت و خواب می روم. هر آنچه را که قبل از خواب تصور کنی، ممکن است به خوابت بیاید.

ترانه با حرفهایی که به او زدم کمی آرام گرفت ولی در وجودم، یک دو دلی ایجاد شده بود. آیا تقدیر ما رسیدن به همدیگر است؟ یا سرنوشت چیز دیگری را رقم خواهد زد؟ هر چه باشد من تا آن زمان به تقدیر و سرنوشت اعتقاد راسخ داشتم، این اعتقادات را از مادرم به ارث برده بودم.

- سارا جان! این افکار منفی را از ذهنت بیرون کن و بخواب، فردا هر دو در دانشگاه کلاس داریم، بعداً مفصل با هم صحبت می کنیم.

- باشه عشقم! کمی آرام شدم. اگر باهات تماس نمی گرفتم، فکر کنم مجنون می شدم! حالا می توانم سر بر بالینم بزارم، شب خوش عزیزتر از جانم!

- عشقم! شب بخیر، الهی خوابهای خوش ببینی!

همینکه مکالمه مان تمام شد، خواستم بخوابم ولی احساس اضطراب چنین اجازه ایی به من نمی داد، احساس می کردم یک جای این خوابها و احساسات می لنگد! تمام ذهنم، قلبم شده بود و تمام احساساتم به افکارم بدل گشته بود. در تختم دراز کشیدم و تا صبح در افکارم غرق شدم.

نور کم سویی به مرور گذر زمان بر سیاهی تاریکی اتاقک چیره می شد و خبر از طلوع آفتاب می داد. بعد از مدتی نور از طریق پنجره، اتاق را کامل روشن کرد. همینکه صبح فرا رسید از تختم برخاستم و از اتاق خارج شدم، اتاق های خوابگاه همگی در سالی نسبتاً طویل قرار گرفته بودند و در انتهای آن سالن آشپزخانه ای بود که در آن دو یخچال قدیمی با یک اجاق پنج شعله ی گازی و یک شیر ظرف شویی قرار داشت. همه ی دانشجویان آن طبقه در خوابگاه به صورت مشترک از این آشپزخانه و دو توالی که در انتهای دیگر سالن بود استفاده می کردند. خوابگاه با احتصاب زیر زمین که هشت حمام در آن وجود داشت و همکف، یازده طبقه بود و اتاق من در سالن طبقه ی اول قرار داشت. همینکه به آشپزخانه رسیدم، در یخچال را باز کردم و یک تکه نان با کره و عسل یک نفره برداشتم و به اتاق خود برگشتم.

یک برگه از روزنامه ای که دیروز خریده بودم را به عنوان سفره پهن کردم و شروع به خوردن صبحانه کردم و این در حالی بود که هنوز فکرم در نیمه شب به دام افتاده بود. بعد از آنکه صبحانه را تمام کردم با خود اندیشیدم که امروز به دانشگاه بروم و سر کلاس هایم حاضر نشوم، بلکه سعی کنم خود را از این افکار زجر دهنده برهانم. ولی بعد از مدتی نظرم عوض

شد و با خود اندیشیدم که بهتر است سر کلاس ها حاضر شوم و این بهتر به من کمک می کند که از افکار پوچ رهایی یابم.

هنوز احساس فشار طناب خودکشی که در خواب دیده بودم را بر گردنم حس می کردم و با خود می گفتم واقعاً اگر آن یک خواب نبود و یا اینکه یک روزی این اتفاق بیافتد آیا از فرط ناامیدی از دست دادن معشوقه ام خودکشی خواهم کرد؟ ناگهان جمله نیچه ناخواسته در ذهنم خطور کرد، این جمله که: عشق چیزی نیست جز فاصله ی بین خواستن و نتوانستن.

شاید نیچه راست گفته باشد ولی بعد از کمی تأمل با خود گفتم که من عشقم را خواسته ام و در حال حاضر نیز تا حدودی توانسته ام او را بدست آورم و سارا که لوسالومه^۱ نیست. هرچند که هنوز با هم ازدواج نکرده ایم و حتی نامزد هم نشده ایم، پس شاید نیچه درست نگفته باشد. این افکار در حالی از ذهنم خطور می کرد که برای رفتن به دانشگاه در حال پوشیدن لباسهایم بودم. بعد از آنکه موهای سرم را شانه کردم کلید اتاق و کیفم را برداشتم. در اتاق را بستم و در حالی که کیفم را بر روی شانه ی راستم انداخته بودم از خوابگاه خارج شدم و به سمت دانشگاه راه افتادم. در مسیر رفتن به دانشگاه چیزهایی را می دیدم و احساس می کردم که گویی قبلاً نیز همین چیزها را دیده ام به گونه ای که انگار قبلاً همین احساسات و حواس برایم روی داده است و به نحوی که انگار به گذشته سفر کرده ام.

۱- لوسالومه، زنی روس تبار و بدکردار و معشوقه فریدریش نیچه بود.

کرمی که در تکاپوی بالا رفتن تکه سنگی بود. صدای جویبار جوی آب، گوشنواز به نظر می آمد. حس غریبی بود. با خود اندیشیدم که شاید اینها را در خواب دیشب دیدم ولی به یاد ندارم. اینگونه این حس غریب را در طول مسیر برای خود توجیه می کردم. همینکه به دانشگاه رسیدم، ساعت را نگاه کردم. ساعت حدود هفت و چهل دقیقه بود و هنوز حدود بیست دقیقه به شروع کلاس مانده بود. دانشکده هم فاصله نزدیکی با در ورودی دانشگاه داشت.

با خود گفتم که بهتر است قبل رفتن بر سر کلاس با سارا تماس بگیرم، بلکه شاید صدای دلنشینش مرا کمی آرامتر سازد. گوشی ام را از جیب راست شلوار لی آبی رنگم بیرون آوردم و شماره ی سارا را گرفتم. بعد از چند بوق خوردن سارا گوشی را برداشت و اولین چیزی که با صدای خواب آلود گفت این بود:

- سلام عشقم!
- ببخش، ظاهراً بد موقع زنگ زدم، خواب بودی؟ مگر امروز صبح کلاس نداری؟
- آره خواب بودم، مگر یادت رفته که صبح سه شنبه ها کلاس ندارم.
- ببخش عزیزم! به کل فراموش کرده بودم که امروز سه شنبه است.
- اشکالی ندارد عزیزتر از جانم! به خاطر خواب دیشب مضطرب هستی؟
- نه نه عزیزم! فقط می خواستم صدات را بشنوم.

نمی دانم چرا در آن لحظه دروغ گفتم. شاید غرور بر من چیره شده بود و شاید اعتماد به نفس و یا اینکه طوری رفتار کنم که معشوقه ام بیشتر مضطرب نشود.

- باشه عشقم! حالت چطوره؟ دیشب خوب خوابیدی؟
- نه، تا صبح پلک هایم را رو هم نگذاشتم.
- بیخس، تقصیر ازمن بود. نبایستی نصف شب بهت زنگ می زدم و از خواب بیدارت می کردم ولی دست خودم نبود، کابوس وحشتناکی بود.
- نه سارا جانم! مشکلی نیست.
- می توانی بیشتر باهم صحبت کنیم؟
- فعلاً نه! تا یک ربع دیگه کلاسم شروع میشه، باید برم سر کلاس قبل از اینکه استاد بیاید.
- باشه روحم! بیشتر وقتت را نمی گیرم.
- نه سارا جان! سعی کن دوباره بخوابی.
- باشه، فعلاً خداحافظ عشقم.
- خدانگهدار.

همین که گوشی را قطع کردم، احساس اضطرابم کم شد و تا حدی به خود آمدم و عقلم بیشتر از دلم خود را در درونم نمایان ساخت. گوشی ام را در جیبم گذاشتم و با قدم های آهسته به سمت دانشکده رفتم. همین که از در ورودی دانشکده رد شدم ناگهان یکی از پشت بر شانه ی چپم با دست های سنگینش کوبید. سریع برگشتم، همان دوستی که در خوابِ نکبت بار دیشب دیده بودم بود. باز احساس کردم که این صحنه قبلاً هم برایم تکرار شده، شاید این حس از همان خواب دیشب برخواسته است. با دوستم احوال پرسى کردم، ناگهان او بهم گفت: چرا مضطرب به نظر می رسی؟ گفتم نه، مضطرب نیستم، فقط خسته

ام. دوستم در جواب گفت: صورتت چیز دیگری را نشان می ده. پاسخ دادم: نه فقط نتوانستم دیشب خوب بخوابم.

دوستم نمی خواست بیشتر از این مرا سیم جیم کند به همین خاطر گفت: باشه بیا بریم سر کلاس، کم کم استاد می رسد، بهتر است قبل از او سر کلاس باشیم.

مطابق عادت همیشگی در یکی از صندلی های آخرین ردیف کلاس نشسته بودم در حالی که ذهنم در جایی دیگر در حال پرسه زدن بود. درس کلاس مخابرات آنالوگ بود. از آن درسهایی بود که چندان به آن علاقه نداشتیم. بر روی صندلی آنچنان غرق در افکار خویش بودم که تنها با بلند شدن همکلاسی ها متوجه ی حضور استاد در کلاس شدم ولی با این حال از جای خود بلند نشدم. دلیلش این نبود که به استاد احترام قائل نباشم. علت در نبود عقل در وجودم بود.

در طول یک ساعت و نیمی که استاد مشغول به تدریس بود، حتی کلمه ایی از سخنانش را درک نکردم چه به آن رسد که جمله ای را از استاد شنیده باشم. این حس که دائما افکار و ذهن آدمی از جسم وجودیش بیگانه شود، یک حس غریب به نظر می رسد. جسم در مکانی بود و روح یا ذهن در جایی دیگر. در لحظات پایانی کلاس به خود آمدم و همین موضوع باعث شد که با خود غرق در اندیشه شوم و به این نتیجه رسیدم که اذهان و روح ها چقدر نسبت به جسم های ما از آزادی عمل بیشتری بر خوردار هستند. به کلی در عرض یک شب بصورت شگفتی طرز افکارم عوض شده بود. گویی دیگر آدم سابق نیستم.

منی که همیشه نسبت به اتفاقات زندگی خوشبین بودم حالا به همه چیز با عینک بدبینی می نگریم. این حس، مرا آزار می داد. ترس از دست دادن چیزهای دوست داشتنی زندگی

را برای هر کسی سخت می‌کند. اینکه مادام‌هراس داشته باشیم که آنچه را داریم، از دست دهیم. البته در همان لحظاتی که هنوز بر آن صندلی می‌خکوب شده بودم به این نتیجه هم رسیدم که ما انسانها قدر چیزهایی را که داریم تنها زمانی که آن را از دست دادیم و یا ترس از دست دادن آن برایمان مجسم شود، خواهیم دانست.

از خود می‌پرسیدم: چرا ما قدر داشته‌ها را نمی‌دانیم و به آنچه که داریم و هستیم قانع نمی‌شویم؟ قناعت به همان اندازه که چیز خوبی است، به همان اندازه نیز می‌تواند مضر باشد. قناعت از طرفی می‌تواند ما را نسبت به آنچه که هستیم و داریم احساس رضایت بخش بدهد و از طرفی دیگر می‌تواند سدی برای پیشرفت هر بشری شود. انگار قناعت همچون شمشیر دولبه است. این افکار به شکل عجیبی در حال گذر از ذهنم بود که تازه آن را به جسمم برگردانده بودم.

همینکه داشتم در این افکار غرق می‌شدم، دوستم نزدیک من شد. البته حضور او را زمانی احساس کردم که داشت شانسه‌ی چپم را می‌فشرد. او پی برده بود که چیزی از داخل دارد مرا می‌خورد و به کلی حواس پنجگانه‌ی او که با آن به همراه ذهنمان محسوسات هستی را تجربه می‌کنیم، آشفته ساخته. به گونه‌ی او که ارتباط من با جهان خارج به شدت در حال از هم گسیختگی شده بود.

با فشاری که بر شانسه‌ی چپم احساس کرده بودم، مقداری به خود آمدم. دوستم از من خواست که به بیرون از دانشکده برویم و بر روی نیمکت‌هایی که در فضای سبز وسط دانشگاه قرار داشت بنشینیم و احساسات و افکارم را با او به اشتراک بگذارم. من نیز به حرف او گوش کردم و در حالی که از سالن دانشکده به سمت درب خروجی عبور می‌کردیم

از خود می پرسیدم که آیا اگر آنچه را که در طول شب گذشته بر من آمده با دوستم به اشتراک بگذارم، اصلاً تغییری در روند ماجرا ایجاد می شود؟ و او می تواند به من کمک کند؟

از سویی دیگر با خود می گفتم چرا باید او را وارد حریم شخصی ام کنم؟ و در همین پیاده روی به سمت آن نیمکت ها بود که با خود می اندیشیدم که مشورت می تواند به ما نوع بشر کمک کند؟ ما انسانها اکثر اوقات برای رسیدن به آرامش و اطمینان خاطر، مشکلات خود را با دیگران به اشتراک می گذاریم و اینگونه برداشت می کنیم که چنین اعمالی باعث ایجاد حس سبک در روان ما می شود و این در حالی است که شاید در کوتاه مدت چنین باشد ولی بعدها از اینکه اسرار خود را با دیگران سهیم کرده ایم ما را آشفته خاطر می سازد و حس پشیمانی در ما شکل می گیرد. این حس در برخی موارد حس درستی است، چون گاهاً با افشای اسرار و حریم شخصی خود، مشکلات و معضلات ما افزون تر می شود. همین اندیشه ها باعث ایجاد حس دودلی در من به وجود آورد و تا زمانی که بر روی یکی از نیمکتهای فضای سبز دانشگاه رسیدیم با خود گفتم: بهتر است موضوع را با دوستم به اشتراک نگذارم، چرا که این اندیشه که دوستم کاری از دستت برای کمک به من در این رابطه بر نمی آید و شاید حتی موضوع را پیچیده تر سازد.

وقتی که با دوستم بر روی آن نیمکت فلزی سبز رنگ نشستیم، دوستم سریع از من خواست که با او درد دل کنم ولی من تصمیم گرفتم که او را وارد حریم خصوصی خود نکنم و به کل بحث را عوض کنم. برای اینکه بحث را عوض کنم مجبور شدم به دروغ متوسل شوم و ماجرای ساختگی را به خورد دوستم دهم.

در نگاه نخست چنین برداشت می شود که چنین کاری اصلاً اخلاقی نیست، چون دروغ، هر چه باشد دروغ است و دروغ گفتن امری است ناپسند. اما آدمی یا از ترس یا برای سودجویی یا برای فخر فروشی و یا از روی مصلحتی که برای وی نیک به شمار می آید دروغ می گوید. حتی سکوت در موضوعی که می تواند آن را برای دیگری آشکار سازد نیز می تواند دروغ بشمار آید. انسانها خواسته و یا ناخواسته تمایل به مبالغه کردن موضوعات و حوادث که آن نیز می تواند در دسته ی دروغ قرار گیرد، دارند. دروغ گفتن برای آدمی آنچنان موضوع کم رنگی شده که حتی برای آن قسم هم می خورند و چه بسا برای دلایلی مانند ترس و منفعت به دروغ حاضر به شهادت هم می شوند.

ما حقیقت را آن گونه می پذیریم که دوست داریم چنین به نظر آید و این بدترین نوع دروغ در زندگی بشریت است. آری! من نیز یک انسان هستم و برای اینکه اندوه و پریشانی خود را نهان سازم، داستانی ساختگی برای دوستم تشریح کردم به گونه ای که انگار حقیقت این همه دلواپسی و اندوه من، این داستان ساخته ی ذهن من است. دوستم از روی احساس مسئولیت در قبال من و از روی دلسوزی در مورد آن داستان ساختگی به من مشورت داد در حالی که خبر نداشت این مشاوره های او هیچ ارزشی ندارد. به هر حال او در باطن خود احساس خشنودی و رضایت می کرد، چون چنین می پنداشت که توانسته به من کمک کند و این در حالی بود که کمکی به من نشده بود!

من و دوستم حدود نیم ساعت بر روی آن نیمکت در حال گفت و گو بودیم. گفت و گویی که پایه ی آن از همان ابتدا با دروغ بناء شده بود. دوستم به ساعت مچی مشکی رنگی که صفحه گرد عقربه ای بزرگی داشت و بر خلاف رسوم آن را به دست راست بسته بود، نگاهی

انداخت و سپس رو به من کرد و گفت دیگر باید آماده شویم و در سر کلاس ریزپردازنده ها حاضر شویم. بنابراین دوستم و من با یک نوع احساس بدی که در وجود خود به دلیل اینکه حقیقت را کتمان کرده بودم و از طرفی به خاطر معشوقه ام دلواپسی داشتم از فضای سبز وسط دانشگاه به سمت دانشکده که فاصله ای حدود صد متر داشت رفتیم.

باز در این مسیر که هنوز دوستم داشت حرف می زد، من غرق در افکارم بودم و چیزی از حرفهای او را نمی فهمیدم. فکر و ذهنم باز در پهلوی سارا لنگر انداخته و آرامیده بود و این در حالی بود که دوستم می پنداشت که گوشه‌ایم را به او سپرده ام. به در ورودی دانشکده رسیدیم و سپس به کلاسی که قرار بود در آن ریزپردازنده ها تدریس شود وارد شدیم و من طبق عادت همیشگی در یک از صندلی های آخرین ردیف نشستم و این در حالی بود که فقط بدنم در آنجا حضور داشت.

استاد وارد کلاس شد و من نیز که کمی هوشیارتر شده بودم، همراه با همکلاسی ها جهت احترام از جای خود بلند شدیم و سپس بر روی صندلی های خود نشستیم. کلاس به شدت خسته کننده شد به حدی که مرتب به ساعت مچی با بند قهوه ایی که بدست چپم بسته بودم خیره می شدم و مدام عقربه ی ثانیه شمار را با چشمانم دنبال می کردم.

عجله ی من به این خاطر نبود که از کلاس ریزپردازنده ها متنفر باشم، بلکه بی تابی من برای آن بود که می خواستم به سارا زنگ بزنم. حالا او دیگر بایستی بیدار شده باشد. سارای من! دختری زیبا رو با چشمانی بزرگ و کشیده و مشکی رنگ که از آن چشمها شوق نور آشکارا به رقص در می آمد. بینی و دهان کوچک با لبهای قرمز غنچه ای شکل و گونه های برجسته و با پوست سفیدی که چهره صورت او را نورانی ساخته بود. از او دختری بی نقص

ساخته بود. تنها عیبی که داشت، دندان هایش بود که آن هم با یک ارتودنسی برطرف می گشت. زیبایی صورت و اندام او به گونه ای بود که من برای بدست آوردنش با رقیبان بسیاری گریبان بودم و این خوش اقبالی بود که از میان آن همه پسر که تعدادی از آنها بسیار از من سرتر و خوشتیب تر بودند، عاشق من شده بود. خیلی ها به این عشق عمیق دو طرفه ی ما حسرت می خوردند و احساس حسادت داشتند.

کلاس به پایان رسید و اولین کسی که حتی زودتر از استاد از کلاس خارج شد من بودم. نوعی کشش موجب شده بود که به همه رسوم و آداب بی اعتنا شوم. آن کشش چیزی جز عشق نبود. نمی توانستم بیشتر از این منتظر بمونم. پس در سالن به سارا زنگ زدم. بعد از سه بوق، گوشی را برداشت و مثل همیشه جواب داد:

- سلام عزیزتر از جانم! چه خوب شد تماس گرفتی. از وقتی که بیدار شده بودم به تو فکر می کردم. چند بار خواستم تماس بگیرم ولی بعد با خود گفتم، احتمالاً سر کلاس هستی و نخواستم مزاحم شوم. منتظر تماس بودم عشقم.
- سلام هستی ام! عزیزتر از جانم! خوب خوابیدی؟ کی از خواب بیدار شدی دلداه ام؟
- بله، خواب خوبی داشتم. حدود یک ساعت پیش بیدار شدم.
- حال و احوالت چطور است؟ ناراحتی و اضطرابی نداری؟
- به لحاظ جسمانی خوبم، اما به لحاظ روانی بابت خواب دیشب هنوز کمی مضطرب هستم.

- عزیزم! به خواب دیشب توجه نکن. آن خواب فقط یک خواب بود و نه چیزی بیشتر و نه کمتر! خود را از گذشته رها کن!
- دست خودم نیست. ترس از دست دادن تو مرا آزاده خاطر ساخته. چگونه می توانم بدون تو زنده بمانم؟
- بهت قبلاً هم گفتم که تا زمانی که تو عاشقم بمانی من هم عاشقت خواهم ماند. تو مهمترین کسی در کل این جهان هستی که دارم. چطور می توانم اجازه دهم که تو را از من بگیرند؟ حتی تصورش هم مرا دیوانه می سازد. مطمئن باش که ما برای همیشه به هم تعلق داریم. عقد ما در آسمان بسته شده است!
- ممنون عشقم! با این حرفهای زیبا مقداری آرام شدم و از اضطرابم کاسته شد.
- بهتر است دیگر به آن خواب فکر نکنیم و هر دو آن را به دست فراموشی بسپاریم. آینده ی درخشانی پیش روی ما هست.
- آری! من با تو خوشبخت ترین زن دنیا خواهم بود! عشق ما در آسمانها به هم گره خورده!
- درست است عزیزم، ما بخشی از الاهی عشق هستیم و جداناپذیر. کف زده و آفرودیته!

۱- آفرودیت یا آفرودیته که به روایتی اسطوره ای از کف ساحلی امواج دریای مدیترانه در جزیره ی کرت تولد یافته و ایزد بانوی عشق (و البته جنگ و ...) است.

- عشقم! یکی از دوستانم مرا فرا می خواند و از من می خواهد سریع لباسهایم را بپوشم و برای رفتن به سلف دانشگاه جهت صرف نهار آماده شوم. اگر اجازه بدهی بعداً مفصل صحبت می کنیم.

- باشه سارا جانم! مزاحمت نمی شوم، مراقب خودت باش.

- خداحافظ هستی ام!

- خدانگهدار نفسم!

صحبت با معشوقه ام مرا از اضطرابی که در آن افتاده بودم، بیرون کشید و با خود می گفتم زندگی با عشق چه معنای خوشی دارد. اما دیگر بعد از آن خواب مثل سابق نمی توانستم با خوشبینی پیرامونم و جامعه ای که در آن زندگی می کردم را بنگرم.

از خود می پرسیدم چگونه ممکن است کسی بدون عشق می تواند زنده بماند چه رسد که زندگی کند؟ برای من که زندگی با عشق یکی شده بود و اگر یکی نبود، دیگری نیز نمی توانست برایم باشد.

هراسی از دست دادن عشق در وجودم ریشه کرده بود و همین باعث می شد که هر وقت بدان فکر می کردم، ترس، کل وجودم را فرا می گرفت. قبل از آن خواب همه چیز روتین به نظر می رسید ولی حالا آن خواب باعث شده بود که ذهنم بر همه ی مسایلی که قبلاً اصلاً به آنها توجه نداشتیم، باز شود. انگار که آن خواب مرا از دنیای بدون تأمل و اندیشه بیدار کرده بود و سبب شد که سوالات زیادی در ذهنم نوظهورم شکل گیرند.

از خود می پرسیدم که عشق چگونه بین ما ایجاد شده؟ این عشق چه در خود دارد که آنچنان ما را به هیجان می آورد که گویی قلب می خواهد از قفسه ی سینه خارج شود؟ اصلاً عشق و ماهیت آن چیست؟ آیا توهم است یا واقعی؟ دیگر نمی توانستم به سادگی از این سوالها بگذرم. یک نوع کشش درونی مرا به سمت اندیشیدن در این واهی می کشاند و مرا مجبور می ساخت که به دنبال پاسخ این همه سوال بگردم.

وقتی که به گذشته ی خود می نگرم و از روز اول عشق تا امروز را مرور می کنم، احساس می کنم که عشق یک روال و عمل یکنواخت نیست، بلکه در کل مسیر آن، پستی و بلندی بسیار هست. گاهی ما حتی از عشق و معشوقه مان غافل می شویم و در زندگی روزمره، خود را گم می کنیم و گاهی عشق و معشوقه برای ما چون بُتی خدایی می کند. عشق چقدر پدیده ی عجیبی است اگر بتوان نام پدیده بر آن گذاشت. یا بهتر است عشق را رویداد بنامیم.

با خود که می اندیشم که چرا عاشق سارا شده ام و نه هیچ کس دیگر، اینگونه خود را توجیه می کنم که شاید عاشق زیبایی او شده ام. اما بعد که بیشتر می اندیشم می بینم که عشق چیز بالاتری از ظاهر است. شاید به این دلیل عاشق سارا شدم که او اولین دختری بود که با آن رابطه برقرار کردم ولی وقتی به دوستانی که مکرراً روابط های مختلف با دختران برقرار می کردند بدون آنکه عشقی بین آنها ایجاد شود، این پاسخ نیز مرا راضی نمی ساخت. سپس برای راضی ساختن خویش به خود تلقین می کردم که شاید خصوصیت رفتار و شخصیت و در کل باطن و ذات وی است که مرا شیفته ی خود ساخته است. ولی این نیز پاسخ قانع کننده ای نبود چون قبل از اینکه او را کامل بشناسم، عاشقش شده بودم. با خود می گفتم

شاید عشق توهمی بیش نیست که بدان ما برای زندگی کردن و معنی بخشیدن به زندگی زناشویی آن را خلق کرده ایم. شاید هم حرف نیچه درست باشد. نمی توانم پاسخ قانع کننده ایی برای توجیه پدید آمدن این عشق بیابم. آنچه که اهمیّت دارد، این است که عشق با خود وابستگی شدیدی به همراه دارد که این وابستگی می تواند برای هر کس میزان متفاوتی داشته باشد. اما وابستگی من به سارا در حد وابستگی زنده ماندنم به تنفس بود.

با خود می اندشیدم چگونه امکان دارد من کسی را بیشتر از خود دوست بدارم؟ گویی جوابی برای آن وجود نداشت. هر چه بود عشق بی انتها بود.

این افکار در حالی در ذهنم در تکاپو بودند که برای صرف نهار به تنهایی در حال حرکت کردن به سلف غذاخوری بودم. افکاری که داشت ذهنم را مسموم می کرد. قبل از آن شب هیچگاه چنین سوالاتی در ذهنم خطور نکرده بودند. حالا با سوالاتی بدون پاسخ و یا با پاسخ های مبهم روبرو شده بودم. همین افکار نوعی سنگینی در سرم به وجود آورد که بعد خود را به شکل طب و سردرد شدیدی نشان داد. به شکل آنی این فکر به ذهنم رسید که کسانی که در این مسایل نمی اندیشند و در کل اهل اندیشه نیستند، چقدر خوشبخت تر از من هستند.

از این رو خود را سرزنش می کردم که چرا چنین شده ام. سپس برای راضی کردن خود همه ی گناهان را به آن خواب نسبت می دادم.

با وجود سردرد شدیدی که داشتم، نهار که ماهی قزل آلا با پلو بود را به سختی خوردم در حالی که هر دفعه که لقمه ای را می جویدم احساس می کردم که سرم در حال منفجر شدن است. چگونه آدم می تواند با سردرد شدید غذا بخورد؟ این هم از عجایب آن روز من بود.

بعد از اتمام صرف نهار به سمت دانشکده راه افتادم. ساعت سیزده و نیم کلاس تکنیک پالس داشتم و مجبور بودم با آن طب شدید سر کلاس حاضر شوم، چون اگر یک غیبت بیشتر انجام می دادم، مطمئناً استاد مرا از آن درس حذف می کرد و این جبری است که در زندگی ما همیشه با آن مواجه می شویم! وارد دانشکده شدم و سپس به کلاس تکنیک پالس رفتم و در یکی از صندلی های آخرین ردیف نشستم در حالی که افکار به شکل ناهمگون در مغز خسته و سر طب کرده ام در تکاپو بودند. دوستم در آن کلاس حاضر نبود. چون او ترم قبل آن را پاس کرده بود. پس دیگر نیازی نبود به دروغ هایم ادامه بدهم و حقیقت را به گونه ای دیگر نهان سازم.

از اینکه دروغ گفته بودم حس گناه در خود احساس می کردم. با خود گفتم این درست نیست که به خاطر آن شب و آن خواب نکبت بار و یا حس ششمی که نوعی احساس بد به من دست می داد اینگونه خود را عذاب دهم. بهتر است خود را جمع و جور کنم و افکارم را مرتب سازم و با خود یکی شوم. در طول کلاس با تلاشهای مکرر تا حدودی توانستم بر آن افکار آشفته و احساسات ناراحت کننده فایق آیم و گوشه‌هایم را به صحبت‌های استادم بسپارم. اما هر از گاهی رشته ی افکارم از هم می گسست و دوباره به پیش معشوقه ام سفر می کرد. اما این مسافرتها خیلی کوتاه و موقتی بودند. تا پایان کلاس توانسته بودم تا حدی آدم معمولی شوم.

چقدر خوب است که انسان در حالت عادی باشد و با افکار و احساسات خویش بیگانه نشود. حس ترس تنها یک توهم است که ساخته و پرداخته ی ذهن ما آدمها است. تاریکی

به خودی خود تاریک نیست، این ما هستیم که به تاریکی صفت ترس را داده ایم. تاریکی تنها نبود روشنایی هست و نه چیزی دیگر.

در این افکار بودم که استاد پایان کلاس را با آن لحن همیشگی که لحنی آرام بود، اعلام کرد. همکلاسی هایم یک به یک در حال ترک کلاس بودند و این در حالی بود که من نمی خواستم از روی آن صندلی برخیزم و با خود می گفتم بهتر است در تخیل خوشی به سر ببرم و خود را در کنار معشوقه ام تصور کنم، چون همیشه این نوع تصورات به من نوعی احساس آرامش بخشی می داد.

به راستی که ما انسانها بیشتر عمر خود را در تخیلات و تصورات و خواب به سر می بریم تا اینکه در حقیقت و طبیعت واقعی هستی زندگی کنیم. تخیل ساخته و پرداخته ی مغز انسان می باشد. اما آیا ذهن و اراده نیز توسط مغز پدیدار می شود و یا از روح، نفس، ذهن، ذات و یا هر کوفتی دیگر؟ اصلاً چیزی به نام روح و روان وجود دارد؟ و یا آن نیز از تخیل بشر در مغزش استخراج شده است؟ نمی دانم چرا در آن لحظه بر روی آن صندلی چنین افکاری به ستم هجوم آورده بودند؟ شاید با خود می پنداشتم که عشق هم چنین چیزی است. بدان معنا که ماهیت عشق یا در مغز ما همچون تخیلی شکل می گیرد و یا آنکه بر خواسته از روح و نفس ماست؟ قبلاً

هیچگاه در این نوع افکار غرق نشده بودم و در حال زندگی کردن و لذت بردن از احساسی که عشق به من هدیده داده بود، بودم ولی حالا آدم دیگری شده بودم، نمی دانستم چرا در عرض یک شب و به خاطر خواب من و سارا این چنین آدمی شده بودم؟ آدمی شکاک و غرق در اندیشه و تخیلات و احساسات که برای هر چیزی که می دیدم و یا احساس می

کردم، شروع به فکر کردن به آن می کردم. مانند اینکه گویی بارها از کنار لانه ی مورچه ها رد می شدم بدون آنکه بایستم و به آنان نگاه کنم و در فکر رفتار پیچیده ی مورچگان فرو روم. ولی حالا نه تنها بی تفاوت از لانه ی مورچه ها عبور نمی کردم، بلکه حتی هنگامی که فقط یک مورچه راهم می دیدم، غرق در تفکر وجودی این جاندار کوچک فراموش شده در هستی می شدم. واقعاً چرا من این چنین شده ام؟ و دارم به خود زحمت بیهوده می دهم؟ مگر واقعاً زندگی کردن بدون این همه اندیشیدن، تخیل، دلیل و علت خواستن هر چیز و پدیده ای راحت تر نیست؟ دیگر آن زوربای یونانی نبودم.^۱

در همان حالت نشسته که در ذهنم این افکار و سوالات خود نمایی می کردند، با خود گفتم خوشا به حال من دیروز و هر آنکه به دور از اندیشیدن در موضوعات مختلف زندگی می کند. واقعاً خوشبختی در کم دانست و یا اصلاً ندانستن است! یا بهتر بگوییم: در نپرسیدن!

هنگامی که خواستم از روی آن صندلی بلند شوم، با وجود اینکه هنوز سارا را داشتم و عشقی بی انتها بین ما بود احساس بدبختی در خود می کردم و دیگر به همه چیز با بدبینی می نگریستم، حتی به عشق و معشوقه ام.

۱- زوربای یونانی، شخصیت اصلی رمانی به همین نام است. رمانی از نیکوس کاوانتزاکیس، که هم روانشاد استاد محمد قاضی و هم استاد محمد صاحب، آن را به فارسی ترجمه کرده اند. زوربای مردی میانسال است که در هنگام کار، صرفاً به کار می اندیشد و بس. پس از کار، برای خودش آدمی خوش است و اندوهی به خویش راه نمی دهد. خلاصه، زوربای یونانی مردی است با تجربه.

روز سه شنبه ها تنها سه کلاس داشتم، دو کلاس در صبح و یک کلاس در بعد از ظهر. حالا وقتم آزاد بود که همین موضوع نوعی از هراس را در من به وجود آورد. هراس از غرق شدن بیشتر در افکار و تخیلات خودم. در همین اندیشه ها بودم که کلاس را ترک کردم و در حالی که در آن سالن طویل به سمت در خروجی می رفتم، گوشی همراهم را از جیبم بیرون آوردم و با هیجان همراه با استرس و ترس به عشقم، سارا زنگ زدم. هنوز صدای اولین بوق به پایان نرسیده بود که سارا با صدایی دلنشین گفت:

- سلام عشقم! چند ساعتی است که منتظر تماس تو بودم و دائم گوشی ام را در دستم گرفته بودم و با خود می اندیشیدم که همین حالا، عشقم باهام تماس می گیرد.

سارا آنچنان با صدایی دلنشین صحبت کرد که به من فرصت سلام کردن را نداد.

- ببخش عشقم که این همه تو را منتظر گذاشتم. اوقاتم امروز به حدی شلوغ بود که نتوانستم از این زودتر باهات تماس بگیرم. راستی، اگر اینگونه مشتاق حرف زدن با من بودی، پس چرا تو به من زنگ نمی زدی؟

- عشقم! می ترسیدم که سر کلاس باشی و مثل دیشب مزاحم بشم.

- آری جون من! نخیر به خاطر شارژ سیم کارت اعتباری بود! ضمناً تو هیچوقت مزاحم نیستی. صدای تو هستی بخش برای من عاشق است. حالت خوب است؟
تونستی خوب بخوابی؟

- بله عزیزم، آنقدر خوابیده ام که احساس گیجی می کنم، ولی هنوز به خاطر خواب دیشب مضطرب هستم. ترس آن کابوس هنوز در وجودم در تکاپو است.

- سارا جان، به خاطر یک خواب خودت را اینگونه عذاب نده. سرنوشت من و تو تنها در دستان ماست و از طرفی با تمام وجود احساس می‌کنم خدا نیز پشتیبان ما و عشقمان است.

- عزیزم! با این حرف‌های قشنگ تو کمی از استرسم کاسته شد، آری خدا با ماست!

نمی‌دانم چرا چنین حرفهایی زدم در حالی که خود بیشتر از سارا مضطرب بودم؟ شاید می‌خواستم او را مقداری آرام کنم و یا شاید می‌خواستم با این صحبتها به خود تلقین کنم و آرام بگیرم. ما آدمها بسته به شرایطی که در آن هستیم، چنین تصور می‌کنیم که همه چیزهایمان و یا اعمالمان تحت کنترل خودمان است و یا این چنین می‌اندیشیم که تقدیر بالاتر از اختیارات ماست و یا با خود می‌اندیشیم که اقبال و شانس در زندگی به مسیر ما در آن جهت می‌بخشد. گاهی خود را مختار می‌دانیم و گاهی خود را مجبور می‌بینیم، مخصوصاً در اعمال نیک دوست داریم اختیار را برجسته نماییم و در اشتباهات و حتی گناهان جبر را مسبب بدانیم.

ما نوع بشر خواسته و یا ناخواسته دوست داریم خود را فریب دهیم. به این دلیل که یا می‌خواهیم اعمالمان را توجیه کنیم و یا اینکه وجدان خود را تسلی بخشیم. حقیقت را دوست داریم آن چنان که خود می‌خواهیم بپنداریم بدانیم، نه اینکه آنچنان که در جریان است، خویشتن را تسلیم آن بنماییم.

آنچنان در این اندیشه‌ها غرق شده بودم که متوجه ی حرف‌هایی که سارا با ذوق و اشتیاق فراوان می‌گفت، نشدم تا اینکه سارا با صدای بلند همراه با تَنِ خشنی گفت:

- عشقم! چرا این همه سکوت کردی؟ اصلاً متوجه ی حرف هایم شدی؟
 - بله سارا جان! نخواستم وسط حرف هایت بپریم.
 - پس جواب سوالی که از تو پرسیدم را بده، گوشهایم منتظر پاسخ توست.
- همین که این جمله را شنیدم، بدنم کاملاً سست شد. من که اصلاً سوال او را نه تنها متوجه نشده بودم، حتی آن را نشنیدم و بدتر دروغ هم گفتم. وای ویلا!
- همین موضوع باز باعث شد که به خود بگویم که چه لزومی داشت دروغ بگویم.
- هان سارا جان! ببخش میشه سوالت را دوباره بپرسی؟
 - هم! حدسم درست بود! تو اصلاً به حرف های من توجه نداری! انگار افکارت پیش کس دیگری است و من از اینکه با من راستگو نباشی بسیار ناراحت و دلسرد میشوم، من که اصلاً سوالی نپرسیدم! دیگه دوست ندارم بیشتر از این حرف بزنم.
- ظاهراً تو علاقه ای به این گفت و گو نداری. خداحافظ.
- بعد از اینکه این حرف ها از زبان سارا گفته شد، گوشی را قطع کرد و حتی به من اجازه ی خداحافظی را هم نداد. با عجله شماره ی سارا را گرفتم ولی جزء صدای بوق، صدای دیگری شنیده نمی شد. بعد از چن بار تماس، متوجه شدم که گوشی را خاموش کرد و در پشت آن صنعت مکرراً این جمله را می شنیدم: مشترک مورد نظر در دسترس نیست! عجب مصیبتی!
- در حالی که خود را مرتب سرزنش می کردم، با اندوه بسیار و اضطراب دو چندان به سمت خوابگاه رفتم و در طول این مسیر ذهنم آنچنان مشغول در اندیشه شده بود که گویی قلبم تنها وظیفه اش رساندن اکسیژن به مغزم است.

چرا دروغ گفتم؟ بهتر نبود که به سارا بگویم کل امروز در اضطراب بودم و غرق در اندیشه های شده ام که قبلاً هیچگاه بدان ها فکر نمی کردم؟ بایستی این واقعیت را که حس می کردم آدمی دیگر شده ام، به او می گفتم؟ شاید اگر حقیقتِ حالت روحی و روانی امروز را به او می گفتم، او می توانست به من بیچار کمک کند و یا حداقل کمی در من ایجاد احساسی آرامش می کرد.

از درب ورودی خیابان حافظ از دانشگاه خارج شدم و همینکه به خیابان حافظ رسیدم، از زیر پل بزرگی که سایه ی آن تمام این قسمت از خیابان را فرا گرفته بود عبور کردم و سپس وارد خیابان سمیه شدم. خوابگاه در کوچه ای که صد متر از تقاطع خیابان حافظ و سمیه به سمت شرق واقع بود، قرار داشت. خوابگاه فاصله ی چندانی با دانشگاه نداشت. به همین خاطر همیشه پیاده این مسیر تکراری و کسل کننده را طی می کردم. در همان حال که در اندیشه و تخیلات غرق شده بودم به خوابگاه رسیدم.

خوابگاه در نسبتاً بزرگی داشت که با وارد شدن به آن خود را در حیاط کوچکی که مابین ساختمان و حفاظ خوابگاه قرار داشت، می یافتی. در حیاط جزء اینکه کف آن سنگ فرش شده بود چیز دیگری قرار نداشت. نه درختی، نه گل و گیاهی و نه باغچه و چمنی. واقعاً بیشتر از اینکه شبیه یک حیاط باشد، بیشتر همانند زندانی خود نمایی می کرد. از در ورودی سالن همکف وارد خوابگاه شدم و سپس از راه پله ای که در سمت چپ سالن بود خود را به طبقه ی اول رساندم و از آن سالن طویل به سمت اتاقک خود رفتم، در اتاق را با کلیدی که همیشه عادت داشتم در جیب چپ شلوار قرار دهم، باز کردم.

در آن حالت روحی بد لباسهایم را عوض کردم و بر روی تک صندلی اتاق نشستم و سپس از ته دل آهی کشیدم. با خود گفتم شاید از عصبانیتِ سارا کاسته شده باشد و گوشه همراه خود را روشن کرده باشد. با این دلخوشی دروغین به سارا زنگ زدم ولی باز با همان صدای اپراتور مواجه شدم. چه بدبختی ایی!

ما انسانها گاهی با اشتباهات کوچک، مشکلات بزرگی برای خود و دیگران به وجود می آوریم و حتی بعضی اوقات منکر اشتباه خود می شویم و چنین می پنداریم که ما هیچ گناه و اشتباهی مرتکب نشدیم. خودفریبی ممکن است برای آرام کردن وجدان خود باشد، اما در حقیقت همین خودفریبی مسائل و مشکلات را عمیقتر می سازد. ما تا زمانی که پی به عیوب و اشتباهات خویش نبریم نمی توانیم به خود و دیگران کمک کنیم و مخصوصاً خود را اصلاح نماییم. همین مساله نیز تغییر شخصیت و رفتار نا به هنجار و بد خویش را اگر ناممکن نسازد، حداقل بسیار مشکل می کند. تغییر عادات موجب مرض می شود!

عصر آن سه شنبه را با ملامت خویش گذراندم و کم کم آفتاب، چهره ی خود را از تهران مه آلود از دود و آلاینده ها با آن مردمانش از آسمان دزدید و تاریکی به مرور بر روشنایی چیره شد. سلفِ غذاخوری دانشگاه از حدود ساعت هشت شب تا نه و نیم شب باز بود. دانشجویان بایستی خود به آنجا می رفتند چون شام را به خوابگاه به جزء در ماه رمضان نمی آوردند. آنقدر از خود بیزار و عصبانی بودم که شکم اظهار وجود نمی کرد و از طرفی پاهایم نیز رمق راه رفتن را نداشتند. به همین دلیل تصمیم گرفتم در اتاقم بمانم. اگر اعصابی نباشد، سیستم گوارشی هم در کار نیست! گوی که آن دو را با طنابی به هم گره زده اند!

در هر نیم ساعتی که سپری می شد یکی دوبار به سارا زنگ می زدم ولی باز صدای آن اپراتور خانم به گوش می رسید و اعصابم را بیشتر به هم می زد و با خود می گفتم: خدا کند دستم به این اپراتور خانم برسد که چه بلاهایی بر سرش نیآورم!

آنقدر آشفته شده بودم که مادام از روی صندلی بلند می شدم و در فضای کوچک اتاق قدم می زدم و بر روی تخت می نشستم و باز بلند میشدم و بعد روی صندلی می نشستم، گویی که داشتم نوعی بازی تازه و بدیع را بازی می کردم ولی واقعیت آن بود که آرام و قرار نداشتم. اینکه آدمی خود را به خاطر کاری که نمی بایست انجام دهد، ملامت کند و پی به اشتباه خود ببرد، چیزی مفید و گرانبهاست. لج کردن و به اشتباه دیگری را مقصر دانستن یک خودفریبی است که باعث می شود که آن آدم بارها آن اشتباه را مرتکب شود و به مشکلات خود بیافزاید. آدمی بایستی در چنین وضعیتی هایی عبرت گیرد و آن را در توشه ی تجربه ی خویش قرار دهد.

ساعت حدود ۱۱ شب بود که پس از بارها تماس گرفتن صدای گوش خراش آن اپراتور تمام شده بود و جای آن را صدای دلنشین بوق از آن سوی تکنولوژی شنیده شد. بعد از سه بوق سارا تماسم را با حالتی از غرور آمیخته با اندوه با گفتن "چی می خوام؟" پاسخ داد و در آن لحظات که مکرراً خود را ملامت کرده بودم، گفتم:

- عسلم! من چیزی جزء داشتن تورا نمی خواهم، مرا ببخش! واقعیتش من امروز به کل مضطرب شده بودم و دائماً غرق در اندیشه ی موضوعاتی که قبلاً ابداً به آنها حتی بصورت جزئی فکر نمی کردم می شدم، بدون اینکه خودم بخواهم. گویی که

افسار اختیاراتم را از من گرفته بودند. ببخش که آن دروغ کوچک را گفتم و تورا با آن آزار دادم.

- اولاً، دروغ کوچک و بزرگ ندارد! و دوماً، چرا امروز این چنین شده بودی؟ نکند به خاطر خوابهای دیشب مضطرب و دگرگون شدی؟

- راستش را بخواهی بله عزیزم.

- هم هم! مگر خودت به من نمی گفتی که به آن خواب توجه نکنم که آن نیز یک خواب است مثل بقیه ی خوابها. نسخه ای برای من پیچیدی! ولی خودت ظاهراً به آن نسخه اعتنایی نداشتی؟!

- نه عزیزم! نسخه کدوم کوفتی یه؟! من واقعیت را برایت گفتم ولی نمی دانم چرا مادام آن کابوس بدون اینکه به آن فکر کنم سراغم می آید؟

با عوض شدن لحن سارا احساس کردم که او مرا بخشیده و تمایل دارد که بیشتر با من حرف بزند.

- خوب سعی کن که بر افکار مسلط شوی، به جان من قسم بخور که دیگه حتی یک دروغ به قول خودت کوچک به من نمی گی و هر آنچه هست را باهام به میان می ذاری، منو تو که غریبه نیستیم! باور کن آنقدر از دستت عصبانی بودم که به زور توانستم تا چند لحظه پیش بیشتر گوشه همراهم رو از دسترس خارج و خاموش کنم. تصور زندگی بدون تو برام یک کابوس وحشتناک است. خواهشاً تکرار نشود.

- مطمئن باش عشقم! دیگر تکرار نخواهد شد.

- راستی! می تونم یک چیزی ازت بخوام؟

- تو دستور بده! حتی جانم را بخواه!!
- خیلی دوست دارم از نزدیک تورا ببینم، حدود دو ماه شده که همدیگر را ندیده ایم.
- من هم دوست دارم ولی خوب میدانی که تهران چقدر با ارومیه فاصله دارد.
- می دونم ولی دوست دارم آخر هفته همدیگر را ببینیم، خواهشاً نه نیاور.
- باشه دلبندم! همین فردا عصر با اتوبوس راه میافتم.
- آخ جون عشقم! چقدر با این حرفت خوشحال شدم، راستی مگه پنج شبه کلاس نداری؟
- دارم ولی فدای سرت. دیدن تو واجب تره!
- ممنون عزیزم!

آن شب تا ساعت ۲ بامداد غرق در صحبت کردن با هم شدیم گویی که جزء من و سارا کسی در این کره ی خاکی نبود. از خوشی اینکه روز جمعه همدیگر را ملاقات می کنیم هم من و هم سارا را از فرط شادی دیوانه ساخته بود. واقعاً عشق عجب معجزه ایست!

حدود ساعت شش و نیم صبح بود که با صدای ساعت رومیزی بلند شدم. عادت نداشتم ساعت گوشی همراهم را کوک کنم. ظاهراً از تکنولوژی عقب افتاده بودم. عادات عجیبی که دوستانم درک نمی کردند، مانند این که این همه راه را به ترمینال غرب جهت رزرو صندلی اتوبوس ارومیه را در آن صبح طی کردم و از آنجا به دانشگاه جهت رفتن سر کلاس برگشتم.

در حالی که کافی بود که فقط از طریق اینترنت و حتی یک تماس، صندلی رزرو کنم! معمولاً
مرض داشتم که سخت ترین راه ها را انتخاب کنم!

با تاخیر ده دقیقه خود را سر کلاس ماشین های الکتریکی ۱ در حالی که استاد عابدی نیا
مشغول تدریس بود حاضر شدم و وقتی که خواستم از در کلاس وارد شوم، استاد ساکت
شد و با نگاهی زیر چشمی در حالی که از زیر فریم عینکش به من نگرسته بود، می خواست
مرا ملامت کند ولی از روی اقبال چیزی نگفت و سرش را به سمت تخته سیاه چرخاند و
دوباره مشغول تدریس شد. من نیز با قدم های آهسته خود را به ردیف آخر رساندم و در
صندلی که در گوشه انتهایی کلاس خالی رها شده بود، نشستم.

در هیچ کلاسی تدریس استاد را در دفتر و یا چیزی دیگر مکتوب نمی کردم و از جزوه نوشتن
نفرت داشتم. خوشبختانه هم کلاسی های دختر با چندین خودکار رنگی، که حتی نام برخی
از رنگ ها رو هم بلد نبودم! دائماً در حال نوشتن بودند، انگار که داشتند نقاشی می کردند.
در طول حدود دو سال و نیمی که در دانشگاه بودم، همیشه پایان ترم، از یکی از همکلاسی
های دختر جزوه قرض می گرفتم و سپس با دستگاه فتوکوپی که در دکه ای در داخل محوطه
ی دانشگاه نزدیک فضای سبز قرار داشت، از آن کوپی برداری می کردم و بعداً جزوه را به
آن همکلاسی دختر برمیگرداندم و در حالی که از او تشکر می کردم به شوخی می گفتم: لازم
نبود خودتون رو این همه زحمت بدهید و با چندین خودکار رنگی یادداشت برداری کنید
چون در هر صورت دستگاه فتوکوپی همه رنگها را به یک شکل و آنهم به رنگ نسبتاً مشکی
کوپی می کند و تازه برخی رنگها هم خیلی خوب کوپی نمی شوند و باعث سخت متوجه شدن
جزوه ها می شود!

نمی دانم چرا گاهی راه های سخت همچون رزرو بلیط به شیوه ی دوره ی قاجار را در پیش می گرفتم و گاهی آنقدر تنبلی می کردم که نمی توانستم یک صفحه از گفته های استاد را مکتوب کنم! در حالی که بر روی آن صندلی در گوشه ی انتهایی کلاس نشسته بودم، ناخودآگاه دوباره غرق در اندیشه شدم و به رفتارهای دو گانه ی خود می اندیشیدم. واقعاً ما انسانها گاهی اوقات طوری رفتار می کنیم که انگار کس دیگری شده ایم، دو یا چند شخصیت در ما با توجه به موقعیتهایی که در آن قرار می گیریم در نسل نوع بشر شکل می گیرد.

گاهی دوست داریم خود را آدم کم حرف و ساده ای جلوه دهیم و گاهی هم در قالب یک انسان زنگ و پر حرف ظاهر می شویم. گاهی خود را در موقعیت ضعف و مظلوم قرار می دهیم و گاهی نقش یک آدم قوی و ظالم و قُلد را بازی می کنیم. اکثر ما انسانها چیزی به نام ثبات شخصیت در خویشتنی خود نداریم.

در همان لحظات در این اندیشه بودم که شخصیت هر فرد در این هستی چگونه شکل می گیرد؟ و شخصیت با چه پارامترهایی در ارتباط است؟ اصلاً ماهیت شخصیت چیست؟ این افکار به گونه ای در روانم اغتشاش به وجود آورد که نمی توانستم به فکر پاسخ به آنها نباشم. بنابراین به عقل خویش رجوع کردم و اینگونه در صدد پاسخ به این سوالات برآمدم:

شاید شخصیت مجموع افکار، اعتقادات، گفتار، رفتار و اعمال یک فرد در بستر فرهنگی و در زمان و مکانی مشخص است که در آن زندگی می کند. آدمی بدون اختیار خود از پدر و مادری در جغرافیایی و در زمانی با ژن های وراثت به دنیا می آید و در دوران کودکی تا دوران نوجوانی بر اساس اعتقادات و باورها، ارزشها، تربیت و آموزش والدین و جامعه در تبادل

افکار با محیط و اشخاص پیرامون خویش صاحب شخصیت می گردد. بنابراین شخصیت هم انتصابی است و هم اکتسابی.

باز مانند دیروز با ایستادن و بلند شدن دانشجویان از صندلی های خود متوجه شدم که دیگر استاد در کلاس نیست و کلاس به اتمام رسیده است. خود را سرزنش کردم که چرا این طوری شده ام؟ چرا به تدریس استاد گوش نمی کنم؟ به دلیل اینکه از درس هایم غافل شده ام احساس ندامت و عذاب وجدان داشتم. از جای خود بلند شدم و به سمت بوفه که در نزدیکی فضای سبز دانشگاه و دهکده ی فتوکوپی قرار داشت، روانه شدم. از بوفه یک کیک همراه با شیرکاکائو خریدم و مشغول خوردن شدم.

صبح، زود هنگام از خواب بیدار شده بودم و فرصت صرف صبحانه نداشتم، بایستی سریع خود را به ترمینال غرب می رساندم و یک صندلی برای اتوبوس ارومیه که قرار بود ساعت ده و نیم شب حرکت کند، رزرو کنم. زیر لب با خود می گفتم: آخه کیک و کاکائو هم شد صبحانه؟ وقتی گرسنه باشی چاره ای نیست، باید رفع حاجت کرد.

گوشی ام زنگ خورد و با شوق اینکه سارا تماس گرفته با عجله گوشی ام را از جیب راست شلوار کتانی که طوسی رنگ بود بیرون آوردم و بدون نگاه کردن به صفحه ی نمایش گوشی، تفن را جواب دادم و گفتم:

- سلام سارا جان! چقدر مشتاق تماس بودم.

- پسرم، منم مادرت، سارا کیه؟

ناگهان متوجه ی افتضاحی که به بار آوردم، شدم و نمی دانستم در آن لحظه چه به مادرم بگویم. من هنوز سارا را با اینکه حدود چهار سال و از زمان دبیرستان با هم رابطه عاشقانه پاک و خالص داشتیم، به خانواده ام چیزی نگفته بودم. البته سارا هم چیزی از این رابطه به خانواده اش نگفته بود. تقریباً در این چهار سال کسی پی به رابطه من و سارا نبرده بود. از آنجا در جواب به سوال مادرم تعلل کرده بودم، مادرم گفت:

- پسرم چرا ساکت هستی؟ اصلاً صدام را می شنوی؟
- بله مادر جان! ببخش، یک لحظه حواسم را از دست دادم. سلام مادر، خوبی؟
- خوبم، جواب سوالم را بده.
- پدرم چطور هست؟ حال همگی خوب است؟
- چرا بحث را عوض می کنی؟ پاسخ سوالم را بده، سارا کیه؟
- هیچی مادر، حواسم جمع نبود، یک چیزی از دهنم بیرون پرید.
- یعنی چی؟ با من روراست باش.
- نه به خدا قسم سارایی وجود ندارد!
- باشه پسرم، امیدوارم همیشه خوب و خوشحال باشی، دل من و پدرت همیشه پیش توست، خوب غذا می خوری؟ پول چی؟ پول که لازم نداری؟
- ممنون، بله، هم خوب غذا می خورم و هم خوب می خوابم، به لحاظ مالی هم مشکلی ندارم.
- درس هایت رو خوب می خوانی؟ مرتب به سر کلاس های دانشگاهت می ری؟

- بله مادر جان، نگران نباش، من شما رو سر افراز می کنم، خودت خوب می دانی که تا چه اندازه احساس مسئولیت می کنم؟
- همینطوره پسر، مشغول چه کاری هستی؟
- صبحانه می خورم.
- باشه پسر، پس مزاحمت نمی شوم، خدا به همراهت.
- خدانگهدار مادر.

باز به دروغ متوسل شدم. دروغ، پناهگاه مناسبی برای حفظ اسرا و حتی حریم خصوصی می باشد. اما دروغ وجدان را آزار می دهد ولی به مرور اگر هر کار ناپسند و زشتی ادامه یابد، آنگاه وجدان نیز خود را با آن اعمال ناپسند تطبیق می دهد، همچون تطبیق در فرگشت حیات که سبب بقای نسلهای متنوع گردیده است. این واقعاً وحشتناک است که وجدان به مرور زمان تیره گردد. وجدان در شخصیت هر فرد تاثیر گذار است و با تغییر وجدان، شخصیت نیز تغییر پیدا می کند. وجدان نیز در بستر فرهنگ معنا پیدا می کند. شراب خواری در فرهنگ مسیحیت عذاب وجدانی ایجاد نمی کند، در حالی که برای یک مومن در فرهنگ اسلامی عذاب وجدان پدیدار می شود و شخص را به شدت نادم می سازد.

در این تفکرات بودم که متوجه شدم صبحانه ام را تمام کردم. از طرفی به خاطر شنیدن صدای مادرم خوشحال شدم و از طرفی به خاطر دروغی که به آن متوسل شدم داشت مرا آزار می داد. از سویی منتظر تماس سارا بودم. می دانستم سارا، صبح چهارشنبه ها سه کلاس دارد، به همین خاطر نمی خواستم مسبب ایجاد مشکل برای سارا شوم و اساتید او را به خاطر زنگ خوردن گوشی اش ملامت کنند. سارا هیچ وقت گوشی خود را در حالت بی

صدا قرار نمی داد، مگر در شرایطی خاص. چون نمی خواست که من با او تماس بگیرم و او متوجه نشود و لذا مرا ناراحت سازد. کلاس آزمایشگاه الکترونیک دو بعد از پنج دقیقه بعد شروع می شد. به همین خاطر گوشی ام را در آوردم و خواستم با بی قراری تماس بگیرم که پشیمان شدم، دو باره خواستم به سارا زنگ بزنم، باز عقم اجازه نداد.

حقیقتاً یک دوئل بین عقل و قلبم در جریان بود و این عقل بود که برنده ی این دوئل شد. خود را جمع و جور کردم و به سمت دانشکده به راه افتادم، از در ورودی سالن دانشکده گذشتم. آزمایشگاه الکترونیک در انتهای همان سالن قرار داشت. وقتی که وارد آزمایشگاه شدم استاد و همه هم کلاسیها که با من دوازده نفر می شدند حضور داشتند. استاد برگشت و با نگاهی محبت آمیز همراه با ادب گفت: بفرما سر صندلی خودت بشین.

حدود نیم ساعت از شروع کلاس آزمایشگاه نگذشته بود که گوشی ام را که در حالت ویبره قرار داده بودم، زنگ خورد. بدون آنکه استاد متوجه شود گوشی را از جیبم بیرون آوردم و نام سارا به چشمم خورد. بی درنگ از استاد اجازه خواستم که از آزمایشگاه خارج شوم. او که زنی مهربان و دلنشین بود، گفت: پسرم مشکلی نیست، فقط لطفاً زود برگرد. در جواب گفتم: چشم و سپس با حالتی مودبانه از آزمایشگاه خارج شدم و سریع گوشی را چواب دادم.

- سلام عشقم! چقدر منتظر تماس بودم.

- سلام عزیزم! بیخوش، خودت که می دونی چهارشنبه صبح ها کلاً وقتم پُر است.

چی شد؟ بلیط گرفتی؟

- آره عزیزم! وسایلم رو هم دیشب قبل از خواب در کیف مسافرتی ام گذاشتم.

سارا با خنده ای آرام گفت:

- عزیزم قرار است یک روز ارومیه بهمانی نه یک هفته، کیف مسافرتی چرا؟ بار خودت را الکی سنگین نکن.
- آری! حق با توست عشقم! چه کنم عادت همیشگی است!
- کلاس داشتی؟
- آره، آزمایشگاه بودم.
- پس بیشتر مزاحم نمی شم، بعداً بیشتر باهم صحبت می کنیم، خداحافظ همه کسم!
- خدانگهدار عزیزم!

مقداری آرام شدم و به آزمایشگاه برگشتم. از استاد عذرخواهی کردم و در جای خود نشستم. تا حدودی تمرکز برگشت و توانستم تا پایان کلاس آزمایشگاه در حد ممکن استاد را همراهی کنم. بعد از اتمام کلاس آزمایشگاه وقتم آزاد بود ولی وقت سارا نه. و این به این معنا بود که فعلاً! نمی توانم با او صحبت کنم. در سالن دوستم را دیدم و با او به گرمی سلام و خوش و بش کردم، دوستم گفت: ظاهراً امروز خیلی بهتر نسبت به دیروز هستی. خوشحالم که مشکلات رفع شد.

بنده خدا نمی دانست چیزی که دیروز به او خورانده بودم، دروغی پیش نبود. دوستم آدم محترم، با نزاکت، باهوش، مهربان، اجتماعی، خوش رو و خوش سیما بود و تقریباً به جرأت می توان گفت تمامی دانشجویان دختر دانشکده با معاشرت با او تمایل داشتند. با

وجود آنکه خیلی از دختران نسبت به او علاقه نشان می دادند ولی او همیشه با رفتارهای مودبانه به گونه ای قاطع و جدی برخورد می کرد که دختران را از خود دور می راند. حتی شنیده بودم که یکی از دانشجویان دختر همکلاسی آشکارا به او ابراز علاقه کرده بود که با جواب نه مودبانه ی دوستم روبه رو شده بود. تقریباً همه ی پسران دانشکده به او حسودی می کردند و حتی گاهی او را یک آدم مغرور و کودن می دانستند، چون با خود فکر می کردند که چرا بایستی از دخترانی که اینگونه خواهان او بودند دوری می کرد؟ چرا با آنان معاشقه نمی کرد در حالی که فرصتهای زیادی داشت؟

تقریباً تنها کسی که در آن دانشکده به او رشک نمی ورزید، من بودم. دلیلش آن نبود که صرفاً آدم حسودی نباشم، علتش رابطه ی من با سارا بود که همین رابطه ی عاشقانه مرا از فکر کردن درباره ی دختران دیگر وا می داشت. شاید دلیل اینکه دوستم بیشتر علاقه مند به دوستی با من بود، همین ویژگی و نداشتن حس حسادت بود. نمی دانم چرا او این همه از علاقه ی دختران به او فرار می کرد، شاید او نیز مثل من دلش اسیر کس دیگری بود. من از اینکه به سارا وفادار بودم، احساس رضایت در خود داشتم.

با دوستم به سمت بوفه رفتیم و دو نوشیدنی، یکی با طعم لیمونات و دیگری با طعم هلو خریدیم و بر روی نیمکت در آن فضای سبز و در زیر سایه درختی نشستیم و غرق در گفت و گو شدیم. آنقدر در هم صحبتی با دوستم غرق شده بودم که متوجه نشدم وقت نهار فرا رسیده بود. دوستم گفت: فکر کنم، سلف غذاخوری باز شده باشد، ساعت تقریباً ۱۲ ظهر است، بهتر است برای نهار خوردن به آنجا برویم. تازه متوجه شده بودم که ظهر فرا رسیده است.

با دوستم به سمت سلف با افکاری از هم گسیخته حرکت کردیم. هنگام ورود به سلف بوی کباب همه جا را فرا گرفته بود، دانشجوها در صفهای طولانی ایستاده بودند در حالی که شکم هایشان تاب انتظار نداشتند. از این رو شکمهای دغل باز ترتیب صفها را به بهانه ی اینکه قبلاً در آن قسمت بوده اند ولی به خاطر موضوعی موقتاً صف را ترک کرده اند به هم می زدند.

من و دوستم بعد از گرفتن ژتون با قیمتی گزاف در انتهای صف ایستادیم. انتظارمون حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و هنگامی که با سینی های فلزی که در آن لکه های بزرگی وجود داشت و در دستهایمان سنگینی می کرد به آشپزها رسیدیم، تعدادی از کمک آشپزها با صدایی توام با خشونت مرتب تکرار می کردند: سریع سینی هاتون را جلو بیارید، ما که تا شب اینجا نیستیم!

اگر یکی از دانشجویان به کیفیت و یا کمیت غذا اعتراض می کرد، کمک آشپزها و آشپزها یا با صدای سکوت و یا صدای زمخت می گفتند: همینکه هست، می خواهید بخورید، نمی خواهید بمیری؟! مشخصاً من بعد از چهل و پنج دقیقه انتظار نمی خواستم دست خالی سلف را ترک کنم، از طرفی هزینه ی یک وعده ی غذایی نهار در خارج از دانشگاه، هفت و یا هشت برابر بود و از طرف دیگر سالها بود که با آن غذاها احساس همدلی می کردم و اگر غذایی دیگر می خوردم، شکم شکایت می کرد! چرا که به کافور عادت کرده بود!

بعد از گرفتن غذا با دوستم بر روی صندلی نشستیم، هم هوای داخل سلف گرم بود و هم سرو صدا به فلک می رسید. همیشه از خود می پرسیدم آیا این همه سختی ارزش چنین غذایی را دارد، وقتی که شرایط خودم را می سنجیدم، همواره تنها به یک جواب می رسیدم:

چاره ای نیست، بایستی تحمل کرد! دوستم در همین موقع گفت: نمی دانم ما چه گناهی کرده ایم که باید غذای زندانیان را بخوریم؟! شاید جرم ما قبول شدن در کنکور با رتبه ی خوب باشد؟! با خنده دوستم را همراهی کردم و شروع به سیر کردن شکم هایمان کردیم. همیشه یک شکم نیمه پر بهتر از یک شکم خالی است. بعد از نهار به سمت دانشکده حرکت کردیم.

ماه در حال طلوع کردن بود که با کول پشتی ام از خوابگاه خارج شدم و پیاده به سمت پل کالج و از آنجا به سوی ایستگاه بی آر تی چهار راه ولیعصر رفتم. پارک دانشجو و تئاتر شهر را پشت سر گذاشتم. پارک دانشجو، خاصه در عصر و غروب مملو از پیرمردان شکارچی بود و تنها خدا می دانست چه در سرهایشان می پروراندند!

در صحن باز جلوی ساختمان تئاتر شهر، تعدادی بازیگر با لباس های وجق و جوراجور در حال اجرای نمایش بودند و عده ای از مردم که بیشترشان جوان بودند، بدانها خیره شده بودند. آن وقت ها به خود می گفتم: به این دلک بازی ها تئاتر می کند. ماهیت هنر همین هاست!

یه جوان بیست ساله از شهری کوچک و مرزی که پیش از کنکور از استانش پا را فراتر نگذاشته بود، قطعاً به بلوغ جنسی رسیده بود ولی به بلوغ فکری نه!

با اینکه خیلی خسته بودم و تنفسی هوای آلوده ی تهران مرا خسته تر کرده بود، در حالیکه سوار اتوبوس بی آر تی پایانه غرب شده بودم، از درون سر از پا نمی شناختم. دیدار فردای یار، پاک مرا مست و خوش سر کرده بود.

شهر در اوج ترافیک بود و بوی عرق، هوای داخل اتوبوس را عطر آگین کرده بود! تک تک مسافران، ایستاده در هم می لولیدیم و به سختی نفس می کشیدیم. به هر که می نگریدم، در لاک خود فرو رفته بود. لاک هایی مملوء از اندوه و استرس و پریشانی. قطرات عرق از چهره ی همه بر می خواست. بلاخره اتوبوس به ایستگاه پایانه غرب رسید و از آن پیاده شدم و به سوی ترمینال تهران غرب روانه گشتم.

اتوبوس تهران - ارومیه پس از نیم ساعت تأخیر، به سمت اتوبان تهران - کرج حرکت کرد. پس از حدود یازده ساعت در ترمینال مرکزی ارومیه پیاده شدم. از فرط خستگی در جست و جوی اندک سایه و چمنی بودم تا اندکی بیاسایم و از پرتوهای خورشید صبح گاهی در امان بمانم. همینکه آنچه را می خواستم یافتم و بر روی چمن دراز کشیدم و به آسمان می نگریدم و اصوات دل نواخت برگ های شاخه های درختان گوش فرا می دادم، ناخواسته چیزی همچون دایمون سقراطی^۱ در قشر شنوایی مغزم زمزمه کرد: ای احمق جان! این همه راه و خستگی توأم با گرسنگی، ارزش ساعتی دیدار با آن دخترک مرموز که آن را معشوقه ات می نامی که در اصل توهمی بیش نیست و خود نیز خوب می دانی که بدان نخواهی رسید، ارزشش را دارد؟

۱- دایمون Daimon در زبان یونانی به معنی «موجود خدایی» است. سقراط می گفت هر بار که می خواست دست به کاری نادرست بزند، ندایی درونی به او هشدار می داد و او را از آن کار باز می دارد (ولی هرگز به انجام دادن کاری ترغیبش نمی کند). سقراط - به روایت افلاطون - آن ندای درونی را «دایمون» Daimonion می نامید. مدعیانش او را متهم ساختند که به جای اینکه از فرمان خدایان شهر پیروی کند، به اقرار خودش همیشه دستورهای دایمون را بجا می آورد (برگرفته شده از: دوره آثار افلاطون، جلد اول، ترجمه محمد حسن لطفی و رضا کاویانی، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم: ۱۳۹۸ ه.ش، حاشیه رساله ی آپولوژی، ص ۴۹، حاشیه شماره ۱۱). در اینجا مقصود از دایمون، وجدان است.

بعدها فهمیدم که این دایمون بس هوشیارتر از عقلِ فندقی ام بود. او حقیقتاً راست می گفت. ای همه راه و خستگی و الی غیر، صرفاً برای دیدار! من همیشه احساسِ توهمانه ام به نام عشق را پاک نگه داشتم و ای کاش چنین نمی کردم! این دایمون لعنتی از یک طرف، هر از گاهی مرا عاقلانه نصیحت می کرد و از طرفی گاهی مانعم می شد و با خشونت داد می زد: ای مؤمن! دست نگه دار! گناه نکن!

اما به هر حال حق با این بنده خدا بود و نه من!

در خوابی بس خوش فرورفته بودم، بی آنکه خوابی بینم. نمی دانم چقدر در خواب بودم که با جیک جیک های مداومِ گوشی ام از جهان برین به این جهان بازگشتم. این معشوقه ام بود که مدام پشت سر هم زنگ می زد. وه! چقدر گیج شده بودم! از یک سو این خوابِ شیرین و از آن سو، دیدارِ معشوقه ام! کدام را می بایست انتخاب می کردم؟ باز عقلم که آن زمان، پیش از بلوغِ فکری، در دلم جای داشت و نه کله پوکم، بر دایمون چیره شد و در حالی که گوشی ام را بر آن کله فندقی چسبانده بودم، به سوی پانصد دستگاه راه افتادم. خوابگاه دخترانه ی دانشگاه ارومیه در نزدیکی مجموعه ای از آپارتمان های قدیمی به نام پانصد دستگاه واقع بود. بالاتر از میدانِ مدرس بود. نزدیک به خیابان هشت شهرپور. هر چه بیشتر به محلِ قرارمان نزدیکتر می شدم، قلبم بیشتر می تپید. ولی با این وجود، خون کمتری به مغزم می رسید.

ادامه ی زمان در سری دوم!